

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ





ماناترین یا حسین

زندگی نامه و خاطرات شهید اکبر لطیفی

نویسنده: زینب قصری



سرشناسه	: قصری، زینب، ۱۳۶۲.
عنوان و نام پدیدآور	: مانا ترین یا حسین: زندگی نامه و خاطرات شهید اکبر لطیفی / نویسنده: زینب قصری.
نام ویراستار	: محمد خواجهوی فر
مشخصات نشر	: اصفهان: سلام سپاهان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۷ ص. : مصور (رنگی).
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۳۷-۹۹-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتابنامه: ص. ۱۸۴ - ۱۸۵.
عنوان دیگر	: زندگی نامه و خاطرات شهید اکبر لطیفی.
موضوع	: لطیفی، اکبر، ۱۳۴۳ - ۱۳۶۳.
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۷۷۲۶۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



سلام سپاهان

نام کتاب : مانا ترین یا حسین / زندگی نامه و خاطرات شهید اکبر لطیفی
نام نویسنده : زینب قصری
نام ویراستار : محمد خواجهوی فر
ناشر : سلام سپاهان
شمارگان : ۱۰۰۰
نوبت چاپ : چاپ اول
سال چاپ : ۱۴۰۱

به پاس فداکاری ها و سال ها چشم انتظاری مادران از خود گذشته شهدا

پیشکش به محضر

تمامی مادران بزرگوار شهدا

به ویژه مادر شهید اکبر لطیفی.





فهرست مطالب

۱۳	مقدمه
۱۷	زندگی نامه ای کوتاه از شهید اکبر لطیفی
۲۰	● فصل اول: از تولد تا انتخاب جبهه
۲۱	پدر و مادر
۲۲	تولد
۲۲	یک تکه نور
۲۲	بازی
۲۳	اجابت دعای مادر
۲۳	مدرسه
۲۴	کار تولیدی
۲۴	کنار چرخ خیاطی
۲۵	تقسیم کار
۲۵	مسافرت و تفریح
۲۵	کشاورزی
۲۶	دامداری
۲۶	تیم بسکتبال
۲۷	انقلابی مدرسه
۲۷	ورزش
۲۸	تشویق برادر
۲۸	امانتدار و مسئولیت پذیر
۲۹	جرأت و شهامت
۲۹	نوجوان انقلابی
۲۹	یک هفته در مشهد
۳۰	در آستانه پیروزی
۳۱	حتماً باید بگویم؟

۳۱	مراسم مذهبی
۳۲	کفش جم
۳۲	پایگاه بسیج
۳۴	● فصل دوم: مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق
۳۵	نرو جبهه
۳۵	نه نیاور، امضا کن
۳۶	اولین خداحافظی
۳۷	آموزش های سنگین
۳۹	جرقه جبهه؛ به روایت اکبر
۴۰	اولین خبر
۴۱	عملیات بستان
۴۱	خاطرات عملیات طریق القدس (بستان)
۴۶	نامه ای از سوسنگرد
۴۷	حالم خوب است
۴۸	برادرم!
۴۹	اولین بازگشت
۴۹	هدیه به خواهر
۵۰	شهادت دکتر چمران
۵۱	خاطرات جبهه های شوش و عملیات فتح المبین
۵۸	از پدافند تا عملیات
۵۸	نامه پرمهر شما
۵۹	از جبهه زعن
۶۰	برگه شناسایی
۶۰	چکار می کنی؟
۶۱	سفارش به خواهر
۶۱	خاطرات جبهه های خونین شهر و عملیات بیت المقدس
۷۲	پایگاه شهید بهشتی
۷۲	مهمان مادر
۷۳	حمام برو
۷۳	منظم
۷۴	نورانی ترین چهره

۷۴ عملیات رمضان و دیگر جبهه ها
۸۱ ساعت دیواری
۸۱ لباس نو
۸۲ عملیات محرم
۱۰۰ درد دین
۱۰۲ برادرم رجبعلی!
۱۰۳ توصیه های مهربانانه
۱۰۴ سفر به مکه
۱۰۵ صرفه جویی
۱۰۶ بدش می آمد
۱۰۶ خاطرات عملیات والفجر ۱
۱۰۹ زیارت
۱۱۰ دستنوشته یکی از دوستان برای اکبر
۱۱۰ خاک پاک شما
۱۱۱ مأموریت خطرناک
۱۱۲ راهی سیستان و بلوچستان
۱۱۳ خاطرات سیستان بلوچستان
۱۱۸ صبر پیشه کنید
۱۱۸ خبر ازدواج برادر
۱۲۰ پادگان هفت تیر سنج
۱۲۰ قبل از والفجر ۴
۱۲۱ گردان قاطریزه
۱۲۲ والفجر ۴
۱۲۳ والفجر ۴ در سخنان اکبر
۱۲۶ مصاحبه با فرمانده گروهان عبدالله
۱۳۱ حرف خدا یا حرف شیطان
۱۳۲ خوشا به حالتان!
۱۳۳ در راه عقیده ام
۱۳۴ احتیاج به اسلام
۱۳۵ بستری در بیمارستان
۱۳۵ تیر در کمر

۱۳۶	زیارت شاهچراغ
۱۳۷	ترکش در کمر
۱۳۸	پاسخ به دکتر
۱۳۸	در راه خدا
۱۳۹	کمک به برادر
۱۳۹	رسیدگی به مجروح
۱۴۰	قرآن
۱۴۰	خیبر در پاسگاه زید
۱۴۱	به ما سر می زند
۱۴۲	تلفن کجاست
۱۴۲	سر زدن به تک تک سنگرها
۱۴۳	روحیه دادن
۱۴۴	موقعیت ائمه
۱۴۵	مصاحبه ای پرمحتوا
۱۴۶	نامه به پسرما!
۱۴۷	لذت از زندگی
۱۴۷	تذکر به برادر
۱۴۸	نماز و عبادت
۱۴۹	بچه محل
۱۴۹	خون بدهیم
۱۵۰	مؤمن تر از ما
۱۵۰	کادر سازی فرهنگی
۱۵۱	نماز معراج مؤمن
۱۵۲	محفل دوستانه
۱۵۲	همسایه
۱۵۳	دیدار خانواده های شهدا
۱۵۴	می ترسیدم
۱۵۴	آخرین دیدار
۱۵۵	دنیالم نیا
۱۵۵	یادگاری
۱۵۶	آموزش های بدر

۱۵۶	آموزش های سخت
۱۵۷	اطاعت پذیری
۱۵۷	لَعَنَ اللَّهُ الْأَمْرِينَ بِالْمَعْرُوفِ
۱۵۸	اولین نفر
۱۵۹	در صحنه باش
۱۵۹	عقد اخوت
۱۶۰	چایی نمی خورد
۱۶۱	نماز صبح
۱۶۱	نماز قضا
۱۶۱	مصاحبه با معاون گردان امیرالمومنین
۱۶۷	شب قبل از عملیات بدر
۱۶۸	ورود به منطقه عملیاتی بدر
۱۶۸	مواجهه با دشمن در عملیات بدر
۱۶۹	روی دژ
۱۶۹	آرپیچی سنگین
۱۷۰	شدت حمله دشمن
۱۷۱	عقب نشینی
۱۷۱	نجات جان رزمندگان
۱۷۲	آخرین یا حسین
۱۷۳	تلخ ترین روز
۱۷۴	داغ سنگین
۱۷۴	متانت و وقار
۱۷۴	به آرزویش رسید
۱۷۵	امام زمان؛ فرمانده من
۱۷۸	● فصل سوم: مادر منتظر
۱۷۹	خبرشهادت
۱۷۹	گریه مادر
۱۸۰	مفقودالاثار
۱۸۰	خواب مادر
۱۸۱	مادر سرگردان
۱۸۱	توسل به امام

۱۸۲.....	پیکر برادر.....
۱۸۳.....	تشییع پیکر مطهر.....
۱۸۴.....	هنوز هم زنده است.....
۱۸۵.....	اکبر پیش من است.....
۱۸۶.....	عطر خاص.....
۱۸۶.....	مزار اجابت.....
۱۸۷.....	کبوتر شهادت.....
۱۸۸.....	با بال هایی سفید.....
۱۸۸.....	اکبر در لباس روحانیت.....
۱۸۹.....	چند جمله از اکبر.....
۱۸۹.....	خصوصیات سپاهی و بسیجی.....
۱۹۰.....	چند وصیت برای خانواده و اقوام.....
۱۹۲.....	متن وصیت نامه شهید اکبر لطیفی.....
۱۹۷.....	سخن پایانی.....
۱۹۸.....	فهرست منابع.....
۲۰۰.....	• فصل چهارم: شهید اکبر لطیفی به روایت تصویر.....

● ● ● مقدمه

اگر ما بنده مخلص خدا هستیم، پس چرا شیطان اینقدر در ما تصرف دارد.^۱ (امام خمینی)
تابستان سال ۱۳۹۹ از طریق فاطمه میرزایی؛ دختر خاله شهید و یکی از دوستان قدیمی‌ام، شهید
اکبر لطیفی به من معرفی شد و اشتیاق فراوان مادر برای نگارش کتابی برای پسرش مطرح شد
و شماره مادر شهید را به من دادند.

چند روز بعد شماره را گرفتم، صدایی مهربان در پشت گوشی از پسرش برایم سخن گفت، از پاره
دلش حرف می‌زد، با جان دل سخن از پسرش می‌گفت، با قلبم دریافتم، امیدی عمیق به داستان
من دوخته، احساس کوچکی و شرم نمودم. با این که بارها و بارها نوشته بودم، اما نمی‌دانم چرا
این امید، برایم مسئولیتی سنگین دربرداشت و یک نگرانی بر قلبم افتاد که خدایا من شرمنده
مادر شهید نشوم.

بعد از این تلفن، ظهر هنگام که بر سر سجاده نشستم، با شهید به نجوا نشستم، اشکانم را پاک
کردم و از خود شهید خواستم در برابر خودش و مادرش سرافراز گردم و یاری کند وظیفه‌ام را
خوب انجام دهم.

من نزدیک به ده اثر با همکاری کنگره شهدای شهرستان خمینی شهر انجام داده و سال‌ها از
محضر اعضای بزرگوار این کنگره بهره‌مند شده‌ام، اما این شهید از شهرستان خودمان و در
حیطه برنامه کاری کنگره شهرستان خمینی شهر نبود، این بود که با تمام وجود، دست‌طلب به

^۱. از دست‌نوشته‌های شهید اکبر لطیفی.

سوی حق تعالی دراز نمودم، دیگر اکبر یکی از دغدغه هایم شده بود و نگران بودم، شرمنده مادرش نگردم، مادری که همچنان به امید دیدار فرزندش شب و روز سپری می کند و لباس های او را نگهدای می کند و سالی یک بار نه تنها با گلاب که با بوسه ها و اشک چشمانش این لباس ها را معطر می کند.

صدای مهربانش همچنان در گوش می پیچید، با پیگیری خانواده برای چگونگی جمع خاطرات، متوجه شدم، موضوع برای خانواده خیلی مهم است و باید محکم در این راه قدم بردارم. در همان روزها آقا محمد به خواستگاری ام آمد، در نجواهایی که با شهید داشتیم، قرار گذاشتیم اگر با عنایت خود شهدا، همسری متدین، متعهد و باخلاق، روزی من شد، با هم به دیدار مادرش برویم و کار کتاب او را انجام دهیم.

روزهای آشنایی من با آقا محمد می گذشت و در بین این آشنایی و انتخاب، گاهی با شهدا و اکبر نجوا می کردم و سخن دل می گفتم، برخی شب ها به اکبر و کاری که باید برایش انجام می دادم، می اندیشیدم و در ذهنم برای آن برنامه ریزی می کردم.

هنوز عقد نکرده بودیم، و مهرماه را پشت سر می گذاشتیم، که خانواده اعلام کردند، مقداری خاطره جمع کرده اند، بدون هیچ برنامه ریزی خاصی، بی درنگ پاسخ دادم، بیش از یک ماه دیگر به خدمت مادر خواهیم رسید.

قبل از عقدمان، موضوع را با آقا محمد مطرح کردم و از او سوال کردم، آیا همراه من در این مسیر خواهد شد، او هم پذیرفت و بعد از عقد باز پیگیری این کار مطرح شد و قرار شد یک روز به مادر شهید سری بزنیم، اما اسم شهید را مطرح نکردم.

اولین بار که با همسر من به گلستان شهدا رفتیم و کنار هم قدم می زدیم، من گفتم: «شهید اکبر لطیفی» شهیدی است که قرار است من کارش را انجام دهم، آنجا بود که همسر من با تعجب گفت: «اکبر لطیفی؟!» گفتم: «بله! می شناسی؟» آقا محمد گفت: «بله! این شهید از شهدای محله ای است که من روحانی هیئت هستم و در پایگاه بسیج آن که بسیج مسجد مصلی است، رفت و آمد دارم.» اسم هیئت هم «هیئت عاشقان راه شهدا» است، این آشنایی دو طرفه ما را به مزار شهید کشاند و این که شاید این شهید بوده که ما را به هم رسانده.

اولین بار که با هم به منزل مادر شهید در شهر بهارستان رفتیم، مادر فلش مموری اطلاعات اکبر را که مزین به زنجیر پلاک اکبر بود، به من دادند، وقتی این زنجیر را در دستم گرفتم، احساس خوبی در وجودم شکوفا شد و این را امانتی در دستانم دیدم تا کتاب را کامل کنم و تحویل دهم، زنجیر برای من حس خوبی بود، در راه بازگشت در ماشین، به نیت شهادت زنجیر را بر گردن خودم انداختم و بعد بر گردن همسرم، وقتی به نیت شهادت همسرم این کار را کردم حس عجیبی وجودم را گرفت و عشقی الهی من را دربرگرفت، از آن به بعد گاه زنجیر را می‌بوسیدم و گاهی برای آرامش کنارم می‌نهادم. زنجیر برای من یک نشانه بود، نشانه ای از جانب شهید اکبر لطیفی. رفتن به منزل شهید و مصاحبه با مادر بزرگوارش، و تقاضا از خانواده شهید برای آمدن به اصفهان جهت انجام مصاحبه با آن‌ها، همه با همراهی همسرم انجام شد، خانواده شهید هم از همکاری دریغ نکردند و هر چه می‌توانستند کمک می‌کردند از ارسال دستنوشته‌های اکبر و هر چیزی که از اکبر به جا مانده بود تا همکاری در دادن هر اطلاعات و راهنمایی دیگری که لازم بود، به ویژه مادر شهید، برادر شهید؛ اصغر لطیفی و زهره میرزایی همسر اصغر آقا که با اشتیاق ما را یاری می‌رساندند.

هر روز هر چقدر می‌توانستم برای نگارش کتاب شهید اکبر لطیفی وقت می‌گذاشتم و سعی می‌کردم گامی برای خدمت به شهید بردارم، چه روزهایی که چشم انتظاری مادر اکبر باعث شرمندگی بود و هر لحظه در اندیشه اتمام کار بودم و لحظه رؤیایی پایان کار و تحویل دادن کتاب به مادر شهید را در اندیشه ام می‌پروراندم، اما باید کاری عالی و تمام و کمال انجام می‌دادم، و این یکی از آرزوهای من شده بود. در واقع من و مادر اکبر به آرزویی مشترک رسیده بودیم. با دیدن دست‌نوشته‌های اکبر در مورد عملیات‌هایی که شرکت کرده بود، مسئولیتیم را سنگین‌تر می‌دیدم و بار دشواری بر دوش خود احساس می‌کردم، چرا که کمتر رزمنده‌ای چنین دست‌نوشته‌ها و مستنداتی را پس از عملیات نگاشته است و این خود اهمیت این کتاب را ملموس‌تر می‌نماید. این دست‌نوشته‌ها، نامه‌ها و مصاحبه‌های برجامانده از شهید، بارها و بارها توسط نویسندگان و ویراستار محترم، مورد مطالعه و مذاقه قرار گرفته و با رعایت امانتداری در انتقال کلام شهید، هر جا لازم بوده تغییری بسیار مختصر برای رسایی بیشتر متن انجام گرفته است.

روز ۳۰ مرداد ۱۴۰۰ بود که خیر کرونای مادر شهید را شنیدم، قلبم مالامال از درد شد و عاجزانه از اکبر التماس کردم که مادرت را همراه خودت نبر و اجازه بده این لحظه رویایی مشترک من و مادرت تحقق پذیرد، مادر اکبر شفا یافت و نور امید در دل من روشن شد، بعد از نوشتن متن نهایی لازم دیدم مصاحبه هایی هم با دوستان شهید انجام دهم. همسرم پیگیر انجام همه مصاحبه ها بود، او با تعداد زیادی از همرزمان و دوستان اکبر تماس گرفته و صحبت می نمود و حتی به دیدار حضوری برخی می رفت، برخی ها استقبال کرده و در مصاحبه حضور یافتند و برخی از گذاشتن فرصتی در این راستا دریغ ورزیدند، اگر همکاری های همسرم نبود این کار به ثمر نمی رسید، مکان مصاحبه ها هم با همکاری همسرم هماهنگ می شد و توفیق داشتم اکثر مصاحبه ها را به همراه همسرم در پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد انجام دهم، از کسانی که این مکان را در اختیار ما قرار دادند، به ویژه آقای مهدی خدادادی؛ مسئول هیئت عاشقان راه شهدا سپاسگزارم و از تک تک همرزمان و دوستان بزرگوار شهید اکبر لطیفی که در مصاحبه، معرفی و شناسایی همرزمان شهید ما را یاری رساندند، کمال تشکر را دارم.

شایان ذکر است، بعد از آماده شده متن نهایی، همسرم؛ آقای محمد خواجهی فر، متن را کامل و با دقت مطالعه و ویراستاری نموده و بعد از انجام اصلاحات و ویرایش های لازم، ۲۴ آذر ماه، سال ۱۴۰۰ برای ارائه، خدمت خانواده محترم شهید اکبر لطیفی بردیم.

زینب قصری - پاییز ۱۴۰۰

۰۹۱۳۶۸۴۸۱۰۵

●●● زندگی نامه ای کوتاه از شهید اکبر لطیفی

پدرش اهل زازران و مادرش اهل نکوآباد مبارکه بود، در محله کوله پارچه اصفهان ساکن بودند که سال ۱۳۴۳ صاحب پسری شدند که مادر او را اکبر نام نهاد. اکبر در فعالیت های انقلابی شرکت داشت و به ورزش هم علاقه داشت و در کلاس های ورزشی مسجد رکن الملک شرکت می کرد.

کلاس اول دبیرستان بود که تصمیم رفتن به جبهه گرفت و با چند نفر از افراد محله پیگیر رفتن به جبهه شدند، اما موفق نشدند، کم کم راهی اهواز شدند تا شاید راهی به حضور در جبهه بیابند، با نیروهای نامنظم چمران آشنا شدند و آموزش را تحت نظر این نیروها آغاز نمودند، آموزش ها بسیار سخت بود اما اکبر به بقیه دوستان هم دلداری می داد که بمانید و بعد از این دوره آموزشی دشوار بود که در عملیات طریق القدس (بستان) در قالب تیپ عاشورا، گردان امام رضا حضور یافتند، او در بسیج هم فعالیت داشت.

در عملیات فتح المبین نیز شرکت نمود و در عملیات بیت المقدس هم در قالب تیپ کربلا، گردان مطهری شرکت نمود و در عملیات رمضان در قالب تیپ امام حسین، گردان امام محمدباقر، گروهان جابر نقش آفرینی نمود، در عملیات محرم همراه لشکر: امام حسین، گردان امام رضا، گروهان علی اصغر و در عملیات والفجر ۱ نیز حضور داشت.

عشق به خدمت مردم محروم و مستضعف او را به سیستان و بلوچستان کشاند و بعد از چند ماه حضور در آن منطقه فقیرنشین، در والفجر ۴ و همزمان با خیبر در یک عملیات ایزایی^۱ نیز شرکت نمود و سپس در بدر حضور یافت و بعد از سال ها حضور مستمر در جبهه شهادت را در آغوش کشید، اما او مفقودالثر بود و مادر چشم به راه دیدار فرزندش بود که بعد از سال ها انتظار پیکر مطهرش را آوردند و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپردند.

۱. عملیات ایزایی؛ عملیاتی برای فریب دشمن، جهت آماده کردن شرایط و انجام عملیات اصلی.





فصل اول

از تولد تا انتخاب جبهه



● ● ● پدر و مادر

جمیله قدیری متولد نکوآباد مبارکه^۱ هستم، پدر و مادرم کشاورز بودند، بچه بودم که به اصفهان آمدم و آنجا زندگی می‌کردیم.

۱۳- ۱۴ سالم بود که به خواستگاریم می‌آمدند، یک روز چند نفر از اهالی محله زازران به خانه‌مان آمدند، با پدر و مادرم صحبت کردند، از گفتگوهای پنهانی پدر و مادرم فهمیدم که خواستگاران، چند روز بعد همان خانواده با فامیل هایشان آمدند و حرف‌های مهم‌تر را زدند و قرار و مدار عقد را گذاشتند، این رفت و آمد از اول هفته تا آخر هفته طول کشید و شب جمعه همان هفته مرا برای پسرشان عقد کردند، بعد از چند ماه هم خیلی ساده عروسی کردیم و زندگی را در یک اتاق اجاره‌ای در محله کوله پارچه اصفهان شروع کردیم. شوهرم؛ حسین لطیفی، ده سال بزرگتر از من بود، او مرد باخلاق و زحمت‌کشی بود، شغلش کشاورزی و دامداری بود، باغ اجاره می‌کرد و میوه‌هایش را می‌چید و می‌فروخت.

راوی: مادر شهید

^۱. منطقه مبارکه از قدیمی‌ترین سکونتگاه‌های جهان، در جنوب غربی استان اصفهان واقع شده است که نکوآباد یکی از بخش‌های این منطقه است.

تولد

اولین بچه ام دختر بود. اسمش را ایران گذاشتم. خیلی زرنگ بود و همان بچگی قالی می‌بافت، دو تا دختر به دنیا آورده بودم که پسر اولم به دنیا آمد و اسم او را رجبعلی گذاشتیم. پسر دومم را سال ۱۳۴۳ در زایشگاه عباس آباد^۱ به دنیا آوردم، اسم اکبر را خیلی دوست داشتم، اسمش را اکبر گذاشتم، دو سال شیرش دادم. بچه‌ای تپل، قشنگ و دوست داشتنی بود.

راوی: مادر شهید

یک تکه نور

وقتی اکبر به دنیا آمد، در بیمارستان که او را دیدم، مثل یک تکه نور بود. نور از صورت این نوزاد می‌بارید، قشنگ و دوست داشتنی بود، علاقه زیادی به او داشتم و این نور را همیشه در چهره خنده روی اکبر می‌دیدم.

راوی: خاله شهید

بازی

همیشه با هم بازی می‌کردیم و از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. قایم موشک و گرگی می‌کردیم، با هم کشتی می‌گرفتیم. گاهی هم دعوایمان می‌شد و یک ساعت بعد دوباره با هم آشتی می‌کردیم. توی کوچه هم با بچه‌ها بازی می‌کردیم. اکبر به طبیعت و گل و حیوانات علاقه داشت. از میان گل‌ها گل حسن یوسف را بیشتر دوست داشت، در خانه نگهداری می‌کرد آبش می‌داد و به آن می‌رسید.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

^۱. بیمارستان عیسی بن مریم فعلی واقع در اصفهان، خیابان عباس آباد. این بیمارستان قبلاً به نام بیمارستان انگلیسی‌ها معروف بود.

اجابت دعای مادر

پسر کنجکاوی بود با شیطنت های کودکانه، تازه تلویزیون خریده بودیم که تلویزیون را باز کرد و گفت: «می خوام ببینم چطوری کار می کند.»

شش سالش بود، یک روز که اکبر با بچه ها در دالان خانه بازی می کرد، صدای بچه ها بلند شد، من سراسیمه به طرف کوچه رفتم، اکبر بیهوش روی زمین افتاده بود، من که با دیدن او مضطر شده بودم، با صدای بلند می گفتم: «یا ابوالفضل من بچه ام را از خودت می خوام.» اصلاً نگاه به بچه ام نمی کردم، توی حیاط نشسته بودم و فقط یا ابوالفضل می گفتم و به حضرت التماس می کردم که بچه ام را به من برگرداند، همسایه ها در رفت و آمد بودند، یکی از آن ها گفت: «او را ببریم دکتر.» با کمک آن ها پیش دکتر رفتیم، دکتر گفت: «آب مرغ یا خروس به او بدید شاید خوب بشد.» من خیلی ناراحت بودم و بی تابی می کردم، پدرش که آمد ماجرای غش کردن اکبر را به او گفتم، او هم رفت مرغی خرید و در خانه رها کرد تا بیاید مرغ را بکشد و من بیزم و آبش را به اکبر بدهم، همین که صدای قدقد مرغ بلند شد، اکبر که خیلی مرغ و خروس دوست داشت، یک دفعه چشمش را باز کرد و در حالی که دنبال صدای مرغ می گشت، با خوشحالی گفت: «بابا برا من مرغ خریده؟» همه مبهوت به اکبر نگاه می کردند، زن های محل با دیدن این صحنه می گفتند: «این مادر از بس حضرت ابوالفضل را صدا زد، بچه اش بلند شد و نشست.» فردای آن روز آمدند، آش رشته نذری برای اکبر بار گذاشتند و گفتند: «حضرت ابوالفضل برای این بچه معجزه کرده، این بچه شفا پیدا کرد.»

راوی: مادر شهید

مدرسه

اسمش را در دبستان کوروش^۱ نوشتیم، با برادر بزرگترش رجبعلی یک مدرسه می رفتند، البته مدرسه نزدیک مان بود و هر کس برای خودش می رفت. در مدرسه همه از او راضی بودند. خود

۱. دبستان شهید مصطفی جوادی فعلی.

جوش بود و درس خوان، حتی موقع امتحانات که من می‌گفتم: « اکبر! مادرم درس بخوان، فردا امتحان داری، یک وقت نمره ات کم نشد.» می‌گفت: « من می‌خوانم، شما نگران باش.» اکبر از همان کودکی نماز می‌خواند و در این سن خودش به مسجد نزدیک خانه مان می‌رفت.

راوی: مادر شهید

کار تولیدی

تابستان‌ها همیشه با هم کمک بابا می‌رفتیم و در دامداری و چیدن محصول به او کمک می‌کردیم. فعال و زرنگ بود. یکبار با یکی از دوستانش شریکی یک دستگاه تولید پلاستیک خریدند، ضایعات را به دستگاه می‌دادند و دستگاه بعد از خورد کردن، به پلاستیک تبدیل می‌کرد، بعد پلاستیک‌ها را بسته بندی می‌کردند و به من می‌دادند من هم با یکی از دوستانم می‌فروختم. هیچ وقت نمی‌گفت پول هایش را چکار می‌کند، اما من متوجه می‌شدم به دیگران کمک می‌کند. با اینکه بزرگتر از من بود دستور نمی‌داد، خودم می‌رفتم کمکش می‌کردم و با او کار می‌کردم.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

کنار چرخ خیاطی

یک روز از مدرسه که آمد، با سلام و شور و شغف وارد خانه شد، همین‌که دید من خیاطی می‌کنم، لباسش را درآورد، سریع نشست کنار من و گفت: «مادرم! خسته می‌شی، بذار کمکت کنم.» و شروع کرد دسته چرخ خیاطی را تاب دادن، همیشه در خانه کمک من می‌کرد، حتی جارو هم می‌کرد.

کمک همه می‌کرد، حتی غریبه‌ها.

راوی: مادر شهید

تقسیم کار

از همان بچگی مهربان، مسئولیت پذیر، وقت شناس و مرتب بود، وقتی مادر در خانه نبود، اکبر کارهای خانه را تقسیم می کرد و خودش هم کار می کرد، تا مادر که به خانه آمد، خانه تمیز و مرتب باشد. به من می گفت: «زهرا ظرف ها را تو بشور. اصغرا! تو نان بخر و...» غیرت هم داشت، همیشه به من که دختر بودم، می گفت: «دخترها برای خرید بیرون نروند و ما پسرها باید برویم.» می گفت: «در که می زند تو نرو جواب بده.»

راوی: خواهر شهید

از همان بچگی مدیر خوبی هم بود، من بعضی وقت ها از زیر کار در می رفتم، معمولاً به من می گفت: «برو نان بخر.» یکبار صف طولانی نانوایی را که دیدم، رفتم کمی در کوچه ها تاب خوردم و ظهر بدون نان به خانه برگشتم. اکبر هم گفت: «دیگر تو نرو نان بخر تو یک کار دیگر بکن.»

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

مسافرت و تفریح

با همدیگر پارک و تفریح می رفتیم و آنجا با بچه ها بازی می کردیم. چند مرتبه به مسافرت مشهد رفتیم آنجا برایمان خرید می کرد. برای جابه جایی وسایل کمک می کرد و در خانه هم در کارها خیلی کمک می کرد. یک دفعه که رفته بودیم مشهد، من کوچک بودم. مادرم به اکبر گفت: «زهرا را ببر حرم.» بعد اکبر من را برد و از من عکس گرفت. آن روز خیلی به من خوش گذشت.

راوی: خواهر شهید

کشاورزی

بعضی وقت ها با هم به باغ اجاره ای که پدرش کار می کرد، می رفتیم و همه با هم مشغول کار می شدیم.

من چایی درست می‌کردم و اگر چیزی می‌خواستند دستشان می‌دادم، اکبر و بچه‌ها میوه می‌چیدید، هر سال میوه‌ای بود؛ انار - انگور. ظهر که می‌شد، دور هم جمع می‌شدیم و بعد از خواندن نمازهایمان، ناهار می‌خوردیم و استراحتی می‌کردند و دوباره کار را شروع می‌کردند. به باغچه‌خانه هم رسیدگی می‌کرد، او آنقدر مرغ و خروس دوست داشت که می‌گفت: «من یک زمانی مرغداری می‌زدم.»

راوی: مادر شهید

دامداری

پدر اکبر در منزل تعدادی گوسفند و بز داشت که به آن‌ها رسیدگی می‌کرد و کسب روزی حلال می‌کرد، اکبر هم در این کار خیلی به پدرش کمک می‌کرد و عصرها خودش گوسفندان را به چرا می‌برد، دوران دبستان بعضی روزها بعد از مدرسه با چند نفر از دوستان، همراه اکبر می‌شدیم، آن زمان اصفهان به این صورت نبود و علفزارها و بیشه‌زارهایی داشت که جای خوبی برای گوسفندان بود، گوسفندان که سرگرم چرا می‌شدند ما هم با هم بازی‌هایی می‌کردیم که ما را بزرگ کرد، حتی شنا کردن را هم همانجا کنار رودخانه زاینده‌رود یاد گرفتیم. هوا که تاریک می‌شد همراه اکبر گوسفندان را جمع می‌کردیم و به خانه برمی‌گشتیم.

راوی: دوست شهید؛ محمدرضا حسینی

تیم بسکتبال

خرداد سال ۱۳۵۷ دوره دبستان را با معدل ۱۶-۱۷ تمام کرد،^۱ دوره راهنمایی را با اکبر همکلاسی بودم، به همراه تعدادی از دانش‌آموزان به نام مهدی شاطر گلی^۲، حمید زیدی^۳، محمد رضایی^۴،

۱. پرونده شهید، اسناد اداری.

۲. شهید مهدی شاطرگلی متولد ۱۳۴۳، در عملیات طریق القدس به شهادت رسید.

۳. از دوستان شهید اکبر لطیفی.

۴. از دوستان شهید اکبر لطیفی.

..... از تولد تا انتخاب جبهه (۲۷)

عباس قوشی^۱، مهدی همتی^۲ از اعضای تیم بسکتبال مدرسه و از بچه های بسیار فعال ورزشی بود. شوخ طبع، خوش خلق و با ایمان بود و همیشه سعی می کرد، دیگران را خوشحال و خندان کند.

این گروه بسکتبال گاهی با هم سوره ای از قرآن مثل سوره تکویر را می خواندند و بسکتبال می کردند، تمریناتشان یک نشاط معنوی داشت و همیشه با انرژی و پرکار بودند و به بقیه دانش آموزان هم نشاط می بخشیدند. این گروه با تیم های سطح ناحیه مسابقه می دادند و مقام های خوبی هم گرفتند.

راوی: دوست شهید؛ مهدی سلیمانی

انقلابی مدرسه

نزدیک پیروزی انقلاب اسلامی بود که فعالیت های انقلابی بین مردم به اوج خودش رسیده بود و اکبر زیاد به مسجد حضرت حجت^۳ می رفت. چند معلم از گروهک های مختلف از جمله؛ توده ای، فدایی، سازمان مجاهدین خلق داشتیم که دانش آموزان انقلابی از جمله اکبر لطیفی و مهدی شاطرگلی با آن ها مبارزه می کردند، اکبر در درگیری های سطح شهر زیاد شرکت نمی کرد، اما با دوستانش جلوی فعالیت این معلم ها را می گرفتند، جواب آن ها را می دادند و به دانش آموزان آگاهی می دادند.

راوی: دوست شهید؛ مهدی سلیمانی

ورزش

به فوتبال و بسکتبال علاقه داشت، در خانه، مسجد و مدرسه بازی می کرد.

^۱. از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس.

^۲. از دوستان شهید اکبر لطیفی و برادر شهیدان همتی.

^۳. واقع در خیابان شهید کیانی فعلی.

در خانه یک تور به دیوار بسته بود و بستکبال می کرد. زورخانه هم می رفت من به او می گفتم: «چقدر ورزش می کنی، قدت بلند می شد.» می گفت: «طوری نیست می خوام قد بلند شوم.» بزرگتر که شد، مسجد رکن الملک^۱ می رفت. من می گفتم: «اکبر کجا می ری؟» می گفت: «می رم های و هوی کنم.» می گفتم: «های و هوی یعنی چه؟» کم کم فهمیدم کاراته می رود.

راوی: مادر شهید

تشویق برادر

برای ورزش به مسجد رکن الملک می رفت، ورزش های رزمی آموزش می دید، من را هم تشویق می کرد که با او بروم و کلاس دفاع شخصی را با هم می رفتیم. در خانه با یکدیگر ورزش می کردیم. یادم است، اکبر در مسابقات رتبه هم آورد.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

امانتدار و مسئولیت پذیر

توی کوچه یک کاغذ توجهم را جلب کرد، آن را برداشتم، خیلی نگاهش کردم، دوست داشتم روی آن را بخوانم و بدانم چی نوشته اما هنوز مدرسه نمی رفتم، اکبر که آمد، گفتم: «روی این چی نوشته؟» او گفت: «این را از کجا آوردی؟» گفتم: «توی کوچه.» گفت: «حتماً باید به دست صاحبش برسونیم.» گفتم: «مگه چیه؟» گفت: «یک چک ۳۵ هزار تومنی.» اکبر روی چک را خواند و گفت: «این چک از مشهده، باید به دست صاحبش برسونیم. باید پستش کنیم.» و چک را به آدرسش پست کرد. امانتدار و مسئولیت پذیر بود.

راوی: خواهر شهید

^۱. مسجد رکن الملک واقع در اصفهان، خیابان فیض، این مسجد در دوره قاجار توسط سلیمان خان شیرازی معروف به رکن الملک، عارف، شاعر، ادیب و وزیر میرزا مسعود ظل السلطان (فرزند ناصرالدین شاه حاکم ظالم اصفهان) در تخت فولاد بنا شد. در روز بنای این مسجد شخصی بر دیوار مسجد این بیت شعر را نوشت:
 سلیمان حیلت گر حقه باز
 نه مال مردم بخور نه مسجد بساز.
 و به دستور رکن الملک این شعر بر دیوار مسجد باقی گذاشته شد.

جرأت و شهامت

یک روز در درس ریاضی نمره ام کم شد، مدیر مدرسه به من و تعدادی از همکلاسی هایم گفت: «من شما چند نفر را تنبیه می کنم، امشب را که توی انباری مدرسه ماندید، از این نمره ها نمی آورید.» و ما را توی حیاط مدرسه نگه داشت و به خدمتکار گفت: «نگذار اینها از مدرسه بیرون بروند.» به دوستم گفتم: «برو به داداش اکبرم بگو بیاد.» هوا رو به تاریکی بود، من ترسیده بودم و برای آمدن اکبر لحظه شماری می کردم، تا اینکه اکبر آمد، رفت توی دفتر مدرسه و با مدیر گفت: «شما حق ندارید بچه های مردم را توی مدرسه نگه دارید...» بعد آمد دست من را گرفت و برد.

با اکبر به خانه آمدم، آن روز خیلی خوشحال شدم که برادرم اینقدر شجاعت دارد که توی دفتر رفت و جواب مدیر را داد، چون آن زمان کسی جرأت نمی کرد وارد دفتر مدرسه بشود، اما اکبر آمد و من را هم به خانه آورد، فردای آن روز مادرم به مدرسه آمد و مدیر به او گفت: «برو به همان برادرش بگو معلمش باش و درس یادش بده.»

راوی: خواهر شهید

نوجوان انقلابی

قبل از پیروزی انقلاب شب ها تا صبح اعلامیه پخش می کرد، روی دیوارها شعار می نوشت، عکس امام را پخش می کرد. مادرم با نگرانی می گفت: «چرا این کارها را می کنی؟» اما اکبر کار خودش را می کرد. چند دفعه هم از طرف ساواک دنبالش آمدند و ما را تهدید کردند، اما اکبر از تهدیدها اصلاً نمی ترسید، البته ما به خاطر تهدید ضد انقلاب منزل مان را عوض کردیم.

راوی: خواهر شهید

یک هفته در مشهد

پاییز بود، من با بچه ها رفتیم مشهد، یک اتاق توی یک مسافرخانه نو و تمیز گرفتیم، غذا هم خودمان می پختیم. دخترم؛ زهرا ناهار را پخت و سفره را پهن کرد و غذا را کشید، غذا را که خوردیم. گفتم: «مادر! من رفتم زیارت کنم و بیایم. شما هم اگر می آید بیایید.» بعد رو به اکبر

کردم و گفتم: «تو هم میایی؟» گفت: «نه ما حالا نشسته ایم.» اکبر می دانست، چه خبر است می خواست برود راهپیمایی. من به اکبر گفتم: «نرو راهپیمایی، خیلی خطرناک است. توی غربت من شما را چطور پیدا کنم. شما مرد من هستید. من اینجا کسی را ندارم. نرو.» همین که رفتم توی کوچه، دیدم همه جا شلوغ است و صدای تیراندازی هم می آمد. من از گوشه، کنارها رفتم زیارت، کوچه ها پر از آدم بود، وقتی از زیارت برمی گشتم، جمعیت بیشتر شده بود و صدای تیراندازی هم می آمد، به خانه که رسیدم، گفتم: «پس بچه ها کو؟» زهرا گفت: «نمی دانم رفتند چیز بخردند و بیایند.» من گفتم: «حالا من چکار کنم؟ بچه هام را کجا پیدا کنم؟ پدرشان که نیامده. من تنها اینجا چکار کنم؟ این بچه ها امید من هستند.» نمی دانستم چکار کنم، متوسل به امام رضا شدم و گفتم: «یا امام رضا! بچه های من همین حالا برسند..» از خانه بیرون آمدم، توی کوچه یک ریز چشم می انداختم، ببینم بچه هایم را می بینم. کم کم رفتم توی خیابان، آن شب از جمعیت و شلوغی، غوغایی به پا بود، آنقدر امام رضا را صدا زدم تا چشمم به اکبر افتاد، به طرفم آمد، گفتم: «مادر! کجا بودید؟» گفت: «هیچی! این چند تا جانماز را خریدیم.» گفتم: «من دم مغازه ها هم آمدم، نبودید، بگو رفته بودید راهپیمایی، چرا رفتید؟ دل من هزار راه رفت؟» حرفی نزدند و با هم به مسافرخانه برگشتیم.

یک هفته مشهد بودیم، اکبر بیشتر اوقات توی حرم بود، وقتی با هم می رفتیم حرم، می گفت: «مادر! بشین پهلوی من تا برایت زیارت نامه بخوانم.» و برایم زیارت نامه و دعا می خواند. خوش سفر بود و به همه کمک می داد.

راوی: مادر شهید

در آستانه پیروزی

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در روز پنجم ماه رمضان همان روزی که همه مقابل خانه آیت الله خادمی تحصن کرده و بین مردم و گارد شاهنشاهی درگیری شد، اکبر هم همراه بقیه مردم شهر پشت منزل آیت الله خادمی تحصن کرد. برای پایین کشیدن مجسمه شاه هم در میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب فعلی) حضور یافت. موقع تکبیر گفتن ها اصلاً نمی ترسید و می رفت وسط کوچه و با صدای رسا "الله اکبر" می گفت. روزی که امام آمد، صحنه را از تلویزیون دید و خیلی

خوشحالی کرد. همیشه می گفت: «حرف، فقط حرف امام.» چندین بار به خاطر امام در خیابان با ضدانقلاب درگیر شده بود.

راوی: خواهر شهید

حتماً باید بگوییم؟

سال ۱۳۶۰ مقطع راهنمایی را در مدرسه اسدآبادی به پایان رساند،^۱ همان زمان که مدرسه راهنمایی می رفت، روزی از روزها چشم به راهش بودم، ولی نیامد، خیلی نگران شده بودم، آن روز خیلی دیر کرد، هیچ وقت از این کارها نمی کرد و همیشه بعد از مدرسه می آمد خانه، همینطور توی دلم می گفتم: «چرا نیامد، اکبرم چی شده؟» وقتی آمد، گفتم: «مادر! کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت.» گفت: «کار داشتم دیر شد.» من گفتم: «کار داشتی؟ چکار داشتی؟» گفت: «حتماً باید بگم کجا بودم؟» گفتم: «بله. مردم از دلشوره. من دلم هزار راه رفت.» گفت: «مادر! پیرمرد و پیرزنی باری دستشون بود و می خواستند آن طرف خیابان برند، من رفتم کمکشون، دیدم چقدر سنگین و سختشون، منم بردم تا در خونه شون، خونه شون هم دور بود، برا همین دیر شد.» گفتم: «مادرم! خدا خیرت بدد. ثواب بردی.» اصلاً از کارهایش تعریف نمی کرد، آن روز هم به اصرار من تعریف کرد.

راوی: مادر شهید

مراسم مذهبی

اهل دعا و قرآن بود، معمولاً صبح ها بعد از نماز مشغول خواندن دعا یا قرآن می شد. به ائمه مخصوصاً امام حسین و همچنین حضرت ابوالفضل علاقه زیادی داشت، ایام محرم پرچم می زد، در عزاداری ها کمک می کرد، توی دسته های سینه زنی و زنجیر زنی شرکت می کرد و از همان بچگی عاشق این مراسم ها بود. عید غدیر را دوست داشت، اگر می توانست مهمانی می گرفت، یا شیرینی می خرید.

راوی: مادر شهید

۱. پرونده شهید، اسناد اداری.

کفش جم

آن روزها یک نوع کفش اسپرت و فوتبالی سفید رایج بود که به کفش جم معروف بود، جنس خوبی داشت و پاره نمی‌شد، آنقدر کار می‌کرد که خسته می‌شدیم و می‌انداختیم دور، من خیلی این کفش‌ها را دوست داشتم.

یکبار اکبر یک جفت از این کفش‌ها را برای من خرید، خیلی خوشحال شدم و فهمیدم اکبر حواسش به من هست و می‌دانسته من این کفش‌ها را دوست دارم. اخلاقمش با همه ما فرق می‌کرد، زرنگ تر، قشنگ تر و حرف زن تر از ما بود.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

پایگاه بسیج

عضو بسیج مدرسه هم بود و در کلاس‌های عقیدتی و نظامی مدرسه اسدآبادی^۱ شرکت می‌نمود.^۲ قبل از اینکه برویم جبهه، توی پایگاه بسیج شهید محمد منتظری^۳ فعالیت می‌کردیم، ۲۰ نفری بودیم که دو نفر، دو نفر پست می‌دادیم و گشت می‌زدیم، نوبت نفر بعد که می‌شد، می‌خوابیدیم. اکبر از کسانی بود که تا صبح بیدار بود و گشت می‌زد، صبح همه را صدا می‌زدیم، نماز را می‌خواندیم و صبحانه‌ای می‌خریدیم و دور هم خوردیم و هر کس می‌رفت دنبال کار و زندگی خودش تا دوباره شب بشود و همه توی مسجد جمع شویم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمد رضا حسینی

۱. مدرسه شهید علاقه مندان فعلی، جنب مقبره بابارکن الدین در تخت فولاد.

۲. پرونده شهید، اسناد اداری.

۳. واقع در خیابان شهید کیانی فعلی.





فصل دوم

مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق



● ● ● نرو جبهه

در دبیرستان اسدآبادی درس می خواند، سال اول بود، خانه مان نزدیک گلستان شهدا بود، جنگ شده بود و شهید می آوردند. اکبر با بچه های مسجد رفت و آمد داشت. یک گروه شدند، می خواستند بروند جبهه، هر جا می رفتند، اسمشان را بنویسند، می گفتند: « شما سن تان کم است.» به مادرم می گفت: « من می خوام برم جبهه.» مادرم قبول نمی کرد، نگرانش بود، می گفت: «نرو.» ولی پدرم می گفت: «طوری نیست بگذار برد. جوان ها همه دارند می روند.» باز هم می گفت: «ما چند نفریم می خواهیم بریم، جبهه، شما باید رضایت بدید. مادر! رضایت بده.» یک روز هم دیدم که دارد شناسنامه اش را با تیغ پاک می کند و با خودنویس توی آن می نویسد، گفتم: «چکار می کنی اکبر؟! چرا اینکار را می کنی؟!» گفت: «من دارم این را درستش می کنم. اما تو به کسی نگو.»

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

نه نیاور، امضا کن

دبیرستان می رفت، یک روز آمد، گفت: «هم کلاسی هایم رفتند و شهید شدند.» من هم گفتم: « شهید شدند؟ خدا رحمتشان کند. یعنی تو هم می خوای بری جبهه؟» اکبر از لحن من منظورم را فهمید و گفت: «نه! من که نمی خوام برم.» همیشه می گفت: « برم جبهه؟» اما من راضی نمی شدم، هر چه اصرار می کرد من راضی نمی شدم. اکبر هر روز که از مدرسه می آمد، می گفت: «کی رفته جبهه شهید شده و گل روی صندلیش گذاشتند. کی رفته و نیامده. کی شهید شده..»

یک روز رفته بودم خانه خواهرم توی محله زینبیه، آن شب آنجا ماندم، صبح که آمدم، پدر اکبر گفت: «حاج خانم!» گفتم: «بله!» گفت: «اکبر می‌خواد برد جبهه، بهش ایراد نگیر. اگر کاغذی چیزی آورد، نه نیاور، امضا کن.» با تعجب گفتم: «امضا کنم؟!» گفت: «بله! من خواب دیدم دو تا سید اومدند، برگه ای به من دادند و گفتند این کاغذ را امضا کن و من توی عالم خواب امضا کردم.» اگر اکبر خواست برود، حرفی نزن و ایراد نگیر. من با بغض گفتم: «من می‌ترسم برد و اتفاقی برایش بیفتد. من نمی‌خوام اکبرم برد.» یک دفعه خود اکبر به من گفت: «من همه این فکرها را کردم و تصمیمم را گرفتم که برم. از دست من هم ناراحت نباشید، من می‌رم، توکل بر خدا.» من گفتم: «اکبر اگر می‌خواهی بری جبهه یعنی می‌خواهی برای همیشه بری؟ من می‌گم یک ماه برو جبهه، یک ماه. اگر رفتی و سر یک‌ماه آمدی، دوباره خواستی بری ایراد نمی‌گیرم اما اگر نیامدی، ناراحت می‌شم.» اکبر گفت: «اگر شد می‌ام.» اکبر برگه ای آورد و من و پدرش امضا کردیم.

راوی: مادر شهید

اولین خدا حافظی

کارهایش را انجام داد، کیفش را بست، خودم همه چیز توی کیفش گذاشتم. گفت: «مگر من کجا می‌خوام برم این همه چیز تو کیفم می‌گذاری؟» گفتم: «می‌خواهی بری جبهه و جنگ.» گفت: «مادر! من هیچ طوری نمی‌شم. شما فکر می‌کنی حالا من رفتم شهید می‌شم؟» گفتم: «نه، انشاءالله هیچکی شهید نمی‌شد. منم تو را دادم دست خدا.» خیلی به اکبر سفارش کردم: «تا رسیدی با تلفن یا تلگراف، هر چی بود، یه خبر به من بده، اگر من ماندم و خبری از تو نیامد، من مضطرب و بی‌قرار می‌شم. حتماً به من خبر بده کجایی و سالمی. من را بی‌خبر نذار مادر!» چندبار این‌ها را گفتم، از زیر قرآن ردش کردم و پشت سرش آب پاشیدم و رفت.

راوی: مادر شهید

آموزش های سنگین

هر چه می رفتیم پایگاه بسیج شهید محمدمنتظری، اعزامان نمی کردند، پایگاه بسیج مسجد بهشت^۱، هم فعال ترین پایگاه بسیج را داشت، اما آنجا هم نتوانستیم کار را پیش ببریم، یک نفر به ما گفت: «در اهواز ستادی است به نام جنگ های نامنظم چمران، زیر نظر دکتر چمران^۲ این ستاد افراد را بدون شرایط خاص می پذیرد و اگر کسی توانست توی آموزش ها موفق شود، می تواند برود جبهه.»

از خیابان مسجد سید (که آن زمان ترمینال اتوبوسرانی اصفهان در آنجا قرار داشت) با اتوبوس به سمت اهواز راه افتادیم، همین که سوار اتوبوس شدیم، راننده اتوبوس گفت: «وقتی رسیدیم جاده اندیمشک، اگر زیرتوپخانه عراق بود، بیشتر از آنجا نمی ریم، باید پیاده شوید و با ماشین های سپاه و ارتش برید.» خوشبختانه اتفاقی نیفتاد و ما تا اهواز با اتوبوس رفتیم و پیاده شدیم، با پرس و جو ستاد جنگ های نامنظم چمران را پیدا کردیم، پیش آن ها رفتیم، آن ها گفتند:

« شما باید ۲۲ نفر باشید و از طریق سپاه یا بسیج اعزام شده باشید.» خیلی ناراحت شدیم، چند روز توی اهواز بودیم، این طرف و آن طرف می رفتیم. دو تا از رفقا هم برگشتند اصفهان، یک هفته توی اهواز خوابیدیم، شب ها توی چمن ها می خوابیدیم و روزها هم دم اردوگاه های مدارس که غذا می دادند، غذا می گرفتیم و می خوردیم. دوباره به ستاد چمران رفتیم، که آقای موسوی که پشت گلستان شهدا توی کوچه ای مغازه کفاشی داشت، ما را شناخت، رفت توی اردوگاه و برگشت آمد و اکبر را کشید کنار و با او صحبت کرد، اکبر گفت: «بریم و فردا بیاییم.» فردا صبح دم دژبانی رفتیم و گفتیم: «با آقای موسوی کار داریم.» موسوی را فراخوانی کردند، آقای موسوی

۱. واقع در خیابان آپادانا.

۲. شهید مصطفی چمران؛ وزیر دفاع دولت موقت جمهوری اسلامی ایران و بنیانگذار ستاد جنگ های نامنظم در جنگ ایران و عراق. او پیش از انقلاب اسلامی با دعوت امام موسی صدر به لبنان رفت و هشت سال آنجا ماند. بعد از پیروزی انقلاب، وزیر دفاع دولت موقت جمهوری اسلامی، نماینده مجلس و فرمانده ستاد جنگ های نامنظم در جنگ عراق با ایران بود. دکتر چمران ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ در دهلاویه به شهادت رسید. لبنان، کردستان؛ حاوی خاطرات او از لبنان و کردستان، علی زیباترین سروده هستی و ترجمه فارسی دعای کمیل از جمله آثار اوست.

آمد، قبل از ورود به پادگان گفتند: «رضایت نامه هایتان را بدهید.» مدارک ما را تکمیل کردند و بعد گفتند: «یکی از شرایطِ قبولی در اینجا گذراندن یک دوره آموزش خیلی سنگین است، اگر در آموزش های ستاد گروه های نامنظم چمران موفق شدید که در عملیات ها شرکت خواهید کرد و اگر موفق نشدید هم خودتان برمی گردید اصفهان.» بعد ما را با یک ماشین جیب استیشن فرستادند توی یکی از مدارس، هر روز به تعداد ما اضافه می شد، سه چهار روز که گذشت، حدود ۵۳۰ نفر شدیم، از همه ایران و همه سن و سالی بودیم. اتوبوس آمد، همه ما را سوار کرد و به پادگانی بین اهواز و ماهشهر به نام پادگان درب خزینه برد، توی این پادگان، لباس و تجهیزاتی برای آموزش به ما دادند، شب هم غذای مفصلی دادند و گفتند: «هر ۲۰ نفر توی یک چادر برود.» بچه ها هم لباس راحتی پوشیدند تا با آرامش استراحت کنند که ناگهان صداهای مهیب همه را از جا کند، با یک سری تویوتا که سلاح دوشکا روی آن سوار بود، نارنجک صوتی می زدند، یک رزم و خشم شب خیلی سنگین بود، آن شب خیلی سخت گذشت، روز بعد از ساک هایی که جا مانده بود فهمیدیم دیشب تعدادی با همان لباس راحتی فرار کرده اند، آن روز گفتند: «جاده روبه رو یک طرفش می رود ماهشهر و یک طرفش هم به اهواز می رسد، هر کس خواست برود، می تواند از این جاده برود.» جاده از محل پادگان خیلی فاصله داشت، طوری که ماشین های سنگین و تریلی ها را به زحمت می شد از روی آن دید و ماشین های سواری اصلاً پیدا نبودند، مربیان این پادگان هم افرادی بودند که از لبنان آمده بودند و تیپ های خاصی داشتند.

این رزم سنگین چند شبانه روز ادامه داشت، غذا و آب هم در حدی که گرسنگی و تشنگی نخوریم در اختیار بود، چون باید می رفتیم توی عملیات، هر شب تعدادی کوله بارشان را آماده کرده بودند و از رزم فرار می کردند. من و دیگر دوستان هم می خواستیم برویم اما اکبر به ما روحیه می داد و با حرف هایش نمی گذاشت ما برویم. و هر چه ما می گفتیم: «نمی شد. دیگه نمی تونیم اینجا بمونیم.» می گفت: «این همه راه اومدیم.» یکی از عواملی که ما را نگه داشت اکبر بود، اگر نه ما هم می خواستیم جمع کنیم و بیایم. ما می گفتیم: «وقتی آموزشی اینقدر سخت است، حتماً جنگ خیلی سخت تر است.» اکبر می گفت: «حالا یک چند روز صبر کنید.» بالاخره ما ۱۵ روز آموزش خیلی سنگین را گذراندیم و به برکت و صدقه سر اکبر سربلند شدیم و از کل افراد ۱۸۰ نفر باقی ماندند و بقیه رفتند. ۱۸۰ نفر را دو گروهان کردند و شروع کردند انواع و اقسام

سلاح های سبک از کلت، کلاشینکف، یوزی، ژ۳، آرپیجی ۱۱ تا یک سری سلاح های سنگین را به ما آموزش بدهند.

وقتی آماده شدیم و ما را به اهواز بردند، چند روز توی مدرسه ای استراحت کردیم و توضیحات لازم برای عملیات را دادند، بعد هم راهی سوسنگرد شدیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

جرقه جبهه؛ به روایت اکبر

من از همان روزهای اول جنگ می‌خواستم به جبهه بروم ولی قسمتم نمی‌شد و من هر روز به فکر آن بودم و همه روز به پدر و مادر می‌گفتم: «من می‌خواهم به جبهه بروم.» روزی یکی از دوستانم به من گفت: «می‌آیی به جبهه برویم؟» گفتم: «بله! اما چطوری؟» گفت: «من قبلاً در گروه دکتر چمران بودم و باز می‌خواهم بروم.» من گفتم: «بیا تلفن بزنی.» تلفن زدیم، آن‌ها گفتند: «فقط یک برگه از بسیج بیاورید.» خلاصه ما چند نفر یکی یک برگه از بسیج گرفتیم و بلیط گرفتیم و به اهواز رفتیم. ولی آن‌ها گفتند: «باید شما ۲۲ نفر باشید و از طریق سپاه یا بسیج اعزام شوید.» من خیلی ناراحت شدم چند روز در اهواز بودیم و ما را به این طرف و آن طرف می‌کشاندند. خلاصه بعد از چند روز دو برادر از رفقای من گفتند: «ما می‌رویم به اصفهان.» من گفتم: «من دیگر اینجا می‌مانم.» آن‌ها رفتند و ما بعد از یک روز، باز به ستاد جنگ‌های نامنظم مراجعه کردیم و خوشبختانه یک نفر آشنا دیدیم و خیلی خوشحال شدیم و در همین حین ما با سه نفر آشنا شدیم. حسن کریمیان^۱، مسعود هاشمی‌نژاد^۲، و کمال هاشمی‌نژاد^۳، و من با منصور

۱. شهید حسن کریمیان متولد ۲۸ مرداد ۱۳۴۲ که در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.

۲. از رزمندگان دفاع مقدس.

۳. از جانبازان و رزمندگان دفاع مقدس.

حسینی^۱، و سید محمدرضا حسینی^۲، و امیر انصاری^۳ و غلامعلی سلطانی^۴، بودیم. خلاصه کار ما درست شد و ما را به پایگاه مبارزان بردند و بعد از چند روز به درب خزینه بردند، آموزش دادند. از همان اول ما را برای حمله طریق القدس (بستان) آماده کردند و من از همین خیلی خوشحال بودم.

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

اولین خبر

روزها و شب ها می گذشت اما خبری از اکبر نیامد، شب و روز برایم تیره و تار شده بود و همه اش دل نگران بودم، هر زمان هم که عملیاتی می شد، بین مردم شایع می شد: «فلانی شهید شده. فلانی مجروح شده..» و دل نگرانی من بیشتر می شد.

تلفن هم نداشتیم، یک روز همسایه ها گفتند: «تلفن حاج حسن، پدر و مادر اکبر را می خواهد. اکبر زنگ زده و پشت تلفن است.» من و پدرش دوان دوان به طرف مغازه حاج حسن دویدیم. نزدیک دو ماه بود، از اکبر خبر نداشتیم. با اینکه وقتی می رفت، قرار شد، زود من را از حالش خبر دار کند، وقتی رسیدم داشت با همسایه حرف می زد، گوشی را گرفتم و با بغض گفتم: «مادر! اکبر خودتی؟» با خنده ملیحی گفت: «بله! پس می خوای کی باشد؟!» گفتم: «خوبی؟ سالمی؟ جاییت زخمی نشده؟ راستش را به من بگو.» اکبر گفت: «من هیچی نشدم و حالم خوب است و صحیح و سالم هستم. بابا کجاست؟» گفتم: «اکبر هر وقت تونستی بیا. بابات هم اینجا ایستاده.» و گوشی را به پدرش دادم.

راوی: مادر شهید

۱. از جانبازان و زمنندگان دفاع مقدس.

۲. از جانبازان و زمنندگان دفاع مقدس.

۳. از زمنندگان دفاع مقدس.

۴. از زمنندگان دفاع مقدس.

عملیات بستان

سال ۱۳۶۰ با اکبر در عملیات بستان^۱ شرکت نمودیم، این عملیات سه چهار روز طول کشید، عملیات سختی بود، پیاده روی سنگینی کردیم تا به عراقی ها برسیم، سلاح های عراق خمپاره شصت، هفتاد، صد و بیست و هواپیماهایش بود، وقتی عملیات شروع شد، عراقی ها پشت سر هم کامیون مهمات خالی می کردند، شبانه روزی می زدند و هر چه می توانستند آتش می ریختند، در حالی که ما چهار پنج گلوله سهمیه داشتیم.

آنقدر آتش سنگین بود که واقعاً ترس و وحشت داشت و من که اولین عملیاتی بود که شرکت می کردم نمی توانستم عکس العملی نشان دهم و مبارزه کنم و تیری بزنم، یکی تیر می خورد، دستش کنده می شد، دیگری صورتش می رفت، یکی چشمش از حدقه در می آمد و نابینا می شد، اکبر که من را دید، گفت: «چه کردی؟» گفتم: «من سهمیه گلوله ام را نردم... اصلاً نمی دانم چکار کنم.» این عملیات سه روز طول کشید تا تثبیت شد، ۱۰ الی ۱۵ روز بعد که منطقه تثبیت شد، نیروهای تازه نفس آمدند توی منطقه، ما هم آمدم استراحت، دوباره چند وقت آموزش دیدیم و وسط آموزشی به مرخصی آمدم و دوباره آماده شدیم برای عملیات بعدی.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

خاطرات عملیات طریق القدس (بستان)

بعد از آموزشی که به ما دادند ما را به همان پایگاه بردند و چند روز استراحت کردیم. من همیشه به فکر خط مقدم جبهه بودم. چون من عاشق امام زمان هستم و می خواهم او را ببینم. خلاصه ما را تجهیز کردند یعنی به ما اسلحه دادند و آماده شدیم برای حمله ای بزرگ. اما وقتی که آماده شدیم،... گروه ما را از هم جدا کردند و ما را با چند نفر دیگر یک گروه ۲۲ نفری کردند. ما در تیپ عاشورا، گردان امام رضا، گروهان ۲ و دسته ۲ بودیم. ما را سوار اتوبوس کردند و به طرف سوسنگرد به راه افتادند. در راه ما جنایات صدام را می دیدیم که چگونه خانه

۱. عملیات بستان در طول ۸ آبان ماه، تا ۱۵ آبان ماه سال ۱۳۶۰ توسط رزمندگان غیور انجام شد.

های مردم مستضعف و بیچاره را خراب کرده. کم کم به شهر سوسنگرد نزدیک می شدیم. از اهواز تا سوسنگرد ۶۰ کیلومتر راه بود و ما را از سوسنگرد به یکی از دهات به نام چغامله^۱ بردند و یک شب ما آنجا بودیم، نقشه حمله را به ما گفتند، دل های ما پر از شور و هیجان بود. حالا فقط من بودم و حسن کریمیان و مسعود هاشمی نژاد و منصور حسینی و یکی از دوستان به نام مسعود بنی عبدی^۲ و بعد از ظهر همان روز ما به طرف جبهه به راه افتادیم بعد از چند ساعت به خط مقدم رسیدیم. ما را به سنگرهایی بردند و گفتند: «استراحت کنید، ولی آماده باشید که امشب شب حمله است.» ما خوشحال شدیم، در سنگر که بودیم، یکی گریه می کرد، یکی ناله می کرد، یکی زیر لب "یا مهدی" می گفت، یکی داشت وصیت نامه خود را تکمیل می کرد، یکی دعا می خواند. خلاصه همه مشغول بودند و مثل یاران امام حسین شب را دعا خواندیم و راز و نیاز کردیم. ناگهان بعد از چند ساعت یکی از برادران سپاه با خوشحالی داخل سنگر آمد و گفت: «ساعت حمله را امام عزیزمان گفته.» و ما خیلی خوشحال شدیم. بعد گفت: «شما را به خدا می سپارم. بیایید بیرون.» از همان لحظه درگیری شروع شد. توپخانه دشمن شدید کار می کرد ما از سنگر بیرون آمدیم. به طرف خاکریز دشمن به راه افتادیم، ما از توی کانالی که قبلاً کنده بودند، می گذشتیم، در بین راه خمپاره و کالیبر دشمن بعضی از برادران را شهید و زخمی می کرد. بوی باروت و صداهای انفجار همه جا را فراگرفته بود و رزمندگان به پیش می رفتند. من فقط صدا می زدم یا "مهدی" یا "علی" و باز فریاد می زدم "یاران خمینی به پیش". در راه عده ای از برادران که زخمی شده بودند به ما روحیه می دادند آن ها با اینکه زخمی شده بودند، به ما می گفتند: «بروید جلو. نمی خواهد به خاطر ما که زخمی شده ایم بایستید.»

۱. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان گتوند در استان خوزستان ایران است.

۲. از رزمندگان جبهه های دفاع مقدس.

خلاصه ما به میدان مین دشمن رسیدیم. قبلاً برادران گروه تخریب یک جاده کوچک را طناب کشی کرده بودند. که بچه ها دنبال طناب بروند و به اشتباه روی مین ها نروند. من و منصور حسینی با هم بودیم و بقیه بچه ها را گم کرده بودیم. ما رفتیم به طرف آن جاده کوچکی که طناب کشی شده بود و در بین راه بودیم که ناگهان جاده را گم کردیم، بعضی از برادران جلوی ما حرکت می کردند که ناگهان آنها روی مین رفتند، من و دوستم برگشتیم و کمی به عقب رفتیم. من همه آن لحظات ذکر خدا می گفتم. در این لحظه حساس نیز امام زمان به ما کمک کرد و ما جاده را پیدا کردیم و رفتیم جلو و از میدان مین دشمن گذشتیم و تمام سنگرهای عراقی ها را پاک سازی کردیم و به خاکریز دوم رسیدیم از خاکریز دوم گذشتیم و هرچه ما به طرف جلو حرکت می کردیم، فقط اجساد عراقی ها را می دیدیم و نمی دانیم که چه کسی آن ها را از بین می برد ما از هر که می پرسیدیم شما این ها را کشتید می گفتند: «نه!» هر چه می پرسیدیم: «آیا کسی جلوتر از ما هست؟» می گفتند: «نه! فقط ما جلو بودیم.» من این را بگویم که فقط خدا و امام زمان به ما کمک می کرد وگرنه ما هیچ کاری نمی توانستیم از پیش ببریم. خلاصه بین خاک ریز دوم و سوم یک تپه نسبتاً بزرگی بود. ما به آن تپه رسیدیم و یک جاده هم آنجا بود. یکی از برادران گفت: «برویم دنبال این جاده.» من گفتم: «شما می دانید؟» گفت: «بله.» ما رفتیم و جاده را گرفتیم و رفتیم جلو. بله بعد از چند دقیقه فهمیدیم که راه را اشتباه آمده بودیم ما رفته بودیم وسط عراقی ها. آن جا خیلی زیاد خمپاره و کالیبر و دیگر سلاح ها می کوبیدند. ما آن جا دراز کش خوابیدیم و یکی از برادران که بی سیم داشت، با مرکز تماس گرفت. آن ها گفتند: «موقعیت خود را بگویید.» ما گفتیم. آن ها گفتند: «همان راه را که آمده اید را برگردید.» ما خوابیده بودیم و هر کس که بلند می شد و می خواست برود، تیر یا ترکش به او اصابت می کرد. من کمی از بچه ها دورتر خوابیده بودم، ناگهان یکی از خمپاره ها نزدیک من خورد روی زمین و حتی به من خراش نیفتاد

و یکی دیگر از خمپاره ها نیم متری من افتاد و عمل نکرد و اگر عمل کرده بود من پودر می شدم. ناگهان یکی از برادران دوید و مرا بوسید و گفت: «برادر به شما آسیبی رسید؟» من گفتم: «نه.» آن برادر در حالی که گریه می کرد، می گفت: «امام زمان به ما کمک می کند.» خلاصه ما کم کم به عقب برگشتیم و به همان تپه رسیدیم و آنجا ایستادیم. ما در آنجا عده ای دیگر از برادران را دیدیم با آن ها جلو رفتیم و به خاکریز چهارم عراقی ها رسیدیم، بعد از چند ساعت صدای تانک های خودی به گوش می رسید، ما در آنجا نماز صبح خواندیم، بهترین نمازی که من در عمرم خواندم آن لحظه بود با لباس های گلی و کفش و بدنی خسته ایستادیم به نماز خواندن.

صبح که شد، تانک ها آمدند و آن جا را پدافند کردند. تقریباً دیگر آفتاب بالا آمده بود. من که در شب دوستانم را گم کرده بودم، صبح همه آن ها را پیدا کردم. دوباره فرمانده دستور حمله داد و بچه ها با اینکه خیلی خسته بودند، باز حمله کردند و با صدای تکبیر به قلب دشمن شتافتند. روز بود و دشمنان با تانک ها در حال فرار کردن بودند و بچه ها هم به دنبال آن ها، توپخانه دشمن آنجا را شدید می کوبید و ما هر لحظه کمتر می شدیم چون بیابان مسطح بود و برادران به راحتی تیر می خوردند. خلاصه نیروی کمکی دیر رسید و مهمات هم نرسید. ما بنا بود که پل الوان را بگیریم اما به علت نرسیدن نیرو و مهمات، فرمانده دستور داد که برگردیم پشت همان خاکریز چهارم دشمن. ما برگشتیم پشت همان خاکریز چهارم. وقتی برگشتیم در یک چاله ای که آن نزدیکی بود نشستیم، من کمی نان داشتم، از کوله پشتی ام در آوردم و کمی از آن را خوردم و مقداری هم به برادران دادم و کمی هم آب خوردم، بلند شدم و از آنجا بیرون آمدم، چند قدم دور نشده بودم که یک خمپاره در همان چاله آمد و آن برادرانی که در آنجا بودند، به لقاءالله پیوستند. خلاصه من آمدم و رفقای خود را پیدا کردم و دیدم یکی از رفقای من یعنی منصور حسینی نیست، پرسیدم که: «او کجاست؟» یکی از آن ها گفت: «زخمی شده.» و دیگری یعنی حسن کریمیان گفت: «من با او بودم که ناگهان

تیر کالیبر به کمر او اصابت کرد و او بر زمین افتاد و من با دستمال جیبی او را بستم و به عقب برگشتیم.» وقتی به عقب برگشتیم پاهای او فلج شده بود، یعنی دیگر نمی‌توانست راه برود. کمی او را آوردیم. در همین حین فرمانده آمد و به من گفت: «بیا برویم، ما باز برمی‌گردیم و زخمی‌ها را می‌بریم.» منصور به من گفت: «برو.» و من با چشم‌گریان از منصور خداحافظی کردم و آمدم و حالا نمی‌دانم، منصور کجاست و حسن شروع به گریه کردن کرد و من به او گفتم: «طوری نیست این کاری بود که باید می‌شد و نمی‌خواهد ناراحت باشی خدا از او حفاظت می‌کند.»

بعد کار ما دیگر تمام شده بود و ما رفتیم و یک سنگر پیدا کردیم و در آن سنگر خوابیدیم، بعد از ۷-۸ ساعت وقتی بلند شدیم. یکی از دوستان گفت: «گروه دکتر چمران باید برگردد و برود در همان دهکده چغامله.» ما به همان دهکده برگشتیم و دیدیم که از یک گروه ۲۲ نفره یک نفر از آن‌ها آمده و هر گروه تعداد زیادی شهید و مجروح داده بود. ما فکر و ذکرمان منصور حسینی بود که کجاست. من و حسن کریمیان خیلی ناراحت بودیم و بعد از چند روز ما را به همان پایگاه مبارزان در اهواز بردند و گفتند: «به همه مرخصی می‌دهیم به شهرستان بروند.» مرخصی دادند، بعضی‌ها رفتند و ما مرخصی گرفته بودیم که برویم، ناگهان از پشت بلندگو اعلام کرد: «هر کس مرخصی گرفته پس بدهد چون احتیاج به نیرو داریم.» خلاصه ما مرخصی را نرفتیم و برگه را پس دادیم و با گروه برادر اسلامی به جبهه پل سابله رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم ضدحمله دشمن تمام شده بود و دشمن در آن منطقه شکست خورده بود. ما در آنجا ۲۵ روز بودیم. روزها یک ساعت نگرهبانی و شب‌ها دو ساعت نگرهبانی می‌دادیم. بعضی از روزها فرمانده ما می‌گفت: «بروید مرده‌های عراقی را به خاک بسپارید.» و ما آن کافران که فریب صدام را خورده بودند به خاک می‌سپردیم، خلاصه بعد از ۲۵ روز یک روز گفتند: «گروه دکتر چمران را به عقب می‌برند و دیگر نیرو در خط ندارند.» خلاصه ما را باز به اردوگاه مبارزان بردند

و گفتند: «مرخصی می‌دهیم و بعد از مرخصی برگردید.» به ما ۵ روز مرخصی دادند و ما رفتیم.

بعد از ۵ روز آمدیم و آن‌ها گفتند: «شما می‌توانید بروید از طریق بسیج شهرتان بیایید. بدون دوره آموزشی چون شما آموزش دیده‌اید یا می‌توانید همین‌جا بایستید.» من گفتم: «می‌رویم و با بسیج شهرمان اصفهان می‌آییم.» یک برگه به ما دادند، به اصفهان برگشتیم و از طریق بسیج اعزام شدیم. این بود خاطره طریق القدس (بستان)

در بستان ما کمک خدا و حضور امام زمان در جنگ را دیدیم. وقتی می‌خواستیم به طرف دشمن راه بیفتیم یک حالت عجیب و خیلی دل و جرأت پیدا کرده بودیم و انگار تمام آسمان چشم دوخته بود به ما و نگاه مان می‌کرد، انگار تمام ملائک بالای سر ما دور می‌زد، خلاصه آن شب مثل شبی بود که یاران امام با هم وداع کردند معلوم نبود فردا چه کسی هست و چه کسی نیست. هر که را نگاه می‌کردی در کاری بود.

دست‌نوشته‌های شهید اکبر لطیفی

نامه ای از سوسنگرد

... من اکبر لطیفی از جبهه چغامله برای شما این نامه را می‌فرستم. چغامله از سوسنگرد می‌گذرد..... پدر و مادر عزیزم این پیروزی بزرگ که در جبهه‌های بوستان نصیب ما شد را به شما تبریک عرض می‌کنم.

چغامله جبهه‌ای بود که در آن مستقر بودیم و حالا پیشروی کرده‌ایم. من در این حمله بزرگ که فرمانده کل قوا دستور حمله آن را داده بود، شرکت داشتم و الان سالم هستم و انشاءالله چند هفته دیگر می‌آیم.

پدر و مادر عزیزم! برای من ناراحت نباشید برای شهدای حمله که پیروز شدیم ناراحت باشید، کسانی شهید شدند که زن و فرزند داشتند، کسانی شهید شدند که پدر و مادر داشتند، کسانی شهید شدند که هیچ کس را نداشتند، آن ها خون خود را دادند برای اسلام، تا درخت اسلام رشد کند.

پدر و مادر عزیزم! ما با کافران می جنگیم و می خواهیم حق را به دنیا ثابت کنیم و بدانید و آگاه باشید که امام زمان یار و یاور ما است که در این جنگ برای من ثابت شد...

دیگر حرفی ندارم فقط شما در وقت نماز به رهبر انقلاب و رزمندگان اسلام دعا کنید.

خداحافظ -والسلام

دوستدار شما؛ اکبر لطیفی

نامه های شهید اکبر لطیفی

حالم خوب است.

به نام خداوند درهم کوبنده مستکبران

ما مرد جنگیم و از شهادت باکی نداریم. (امام خمینی)

.... پدر و مادر عزیزم من تا به حال وقت آن را نداشته ام که یک نامه درست و حسابی برای شما بنویسم و شما را از احوال خود با اطلاع کنم. بله نامه شما به دست من رسید و من خیلی خوشحال شدم که روحیه شما در خانه چنین است و دوری من باعث تضعیف روحیه شما نشده است. وقتی که نامه شما رسیده بود من در جبهه بودم و اطلاع نداشتم و من از همان جبهه یک نامه برای شما نوشتم. امیدوارم به دستتان رسیده باشد. من حالم خوب است و هم اکنون در اهواز در حال استراحت کردن هستم و معلوم نیست چند روز دیگر می آیم ولی من هر هفته یک نامه برای شما می نویسم و اگر هم توانستم یک تلفن به شما می زنم.

پدرم! به حاج حسین زیدی بگو ببخشید که من همیشه مزاحم شما می‌شوم و تلفن می‌زنم، من نمی‌دانم چه کسی گفته بود که من و دیگر بچه‌ها شهید شده‌ایم، اما پدر و مادر عزیزم! من که لیاقت شهید شدن را ندارم.

پدرم! من چند روز دیگر باز به همان جبهه اعزام می‌شوم و دیگر نمی‌خواهد ناراحت من باشید، چون مثل آن دفعه حمله‌ای نیست و من بعد از تمام شدن مأموریتم به خانه بازمی‌گردم.

وقتی من تلفن زدم و دیدم شما می‌گویید من و دیگر بچه‌ها شهید شده‌اند، من زود رفتم سراغ بچه‌ها که به پدر و مادرشان بگویند سالم هستند.

.... پدر و مادر عزیزم! من در حمله اخیر در جبهه‌های بوستان و چغامله بودم، خیلی گفتمی‌ها دارم که وقتی به خانه آمدم برایتان می‌گویم.

نامه‌های شهید اکبر لطیفی

برادرم!

ملتی که شهادت برای او سعادت است، پیروز است. (امام خمینی)
 ...صبر داشته باشید و دعا برای امام زمان و نایبش امام خمینی و تمام رزمندگان بکنید و همیشه هر چه خواستید از امام زمان یاری بخواهید.
 بله! برادرم که نامه را نوشته بودی، از تو تشکر می‌کنم که این مسائل را گفتمی^۱
 چون ما اینجا فقط فرمان به دشمنان است و وقت آن را نداریم که وقت بگذاریم برای روزنامه و یا چیزهایی که ما را از جریانات با اطلاع سازد.
 برادرم! مسائلی را که گفته بودی در نامه، من به دیگر رزمندگان گفتم.
 بله برادرم! همانطور که خودت گفتمی این انقلاب خدایی است و خدا می‌خواهد این انقلاب به دست مهدی برسد. برادر! ما و رزمندگان اسلام در جبهه با بعثیها می-
 جنگیم و شما در پشت جبهه با ضدانقلاب، اینها نمی‌توانند کار را از پیش ببرند.

۱. اکبر این نامه را در پاسخ به نامه برادرش که از او را از مسائل سیاسی اصفهان مطلع کرده بود، نوشته است.

برادر من خواهش می‌کنم هر وقت خواستی نامه بفرستی، از این نوع مسائل را برای ما بگو که ما هم از این جریان‌ها با اطلاع شویم.....

... به بچه‌های مسجد محله سلام می‌رسانم. امیدوارم که به فرموده امام که "مساجد سنگر است، سنگرها را حفظ کنید" عمل کنید. دیگر من حرفی ندارم با تمام شما خداحافظی می‌کنم. والسلام

۱۳۶۰/۹/۱۳

نامه‌های شهید اکبر لطیفی

اولین بازگشت

صبح بود و من آن روز هم مانند روزهای گذشته منتظر آمدن اکبر بودم، صبحانه می‌خوردیم که در خانه به صدا درآمد و من با خودم گفتم: «حتماً اکبر است.» واقعاً خودش بود، از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم، وقتی توی اتاق آمد، بغلش کردم بوسیدمش، دست به سرش کشیدم، موهای اکبر بور، پرپشت و مجعد بود و در کنار چشمان آبی‌اش خیلی خوشگلش می‌کرد، نبودن موها یک شکل دیگرش کرده بود، به او گفتم: «مادر! قربان سرت برم. قربان قد و بالات برم... موها هم که ریخته‌ای؟ و کچل کردی، چقد عوض شدی؟» اکبر گفت: «بله! ولی اونجا خوبه! همه چیز هست مادر! حمام هم است...» گفتم: «می‌دونم همه چیز هست اما بالاخره جبهه است، طوری نیست موهایت را ماشین کردی ننه، دوباره بزرگ می‌شد.» یک هفته مرخصی بود اما همه‌اش این طرف و آنطرف می‌رفت، بسیج، گلستان شهدا، سر به فامیل و توی مرخصی هم یک دل سیر ندیدمش.

راوی: مادر شهید

هدیه به خواهر

من کلاس پنجم بودم، اکبر هم آمده بود مرخصی، از مدرسه که آمدم، به مادرم گفتم: «دوستانم ساعت مچی دارند اما من ندارم.» اکبر حرفی نزد، بلند شد رفت، وقتی برگشت، سلام که کردم،



جعبه ای کوچک به من داد و گفت: «بفرما!» با خوشحالی گرفتم و باز کردم، یک ساعت بود، گفتم: «وای اکبر! برام ساعت خریدی؟! مادر! اکبر برام ساعت خریده.» من آن روز خیلی خوشحال شدم. اکبر همیشه هوای ما را داشت و پول هایش را برای ما خرج می کرد.

بعضی وقت ها هم می دیدم لای کتابم پول است، خیلی خوشحال می شدم، یک نفر برایم جایزه گذاشته و ذوق می کردم.

اکبر از همان دوران مدرسه هر چقدر پدر و مادرم به او پول می دادند. زیر کتاب هایش پس انداز می کرد و بعد برای ما خرج می کرد، یا با گذاشتن لای کتاب های ما، به ما هدیه می داد.

همه کارهای اکبر قابل تحسین بود. نماز هم که می خواند لذت می بردی، بنشیننی و نماز خواندنش را تماشا کنی.

راوی: خواهر شهید

شهادت دکتر چمران

با توجه به شهادت شهید چمران در چند ماه قبل از ورود ما به این گروه، کم کم گروه رو به انحلال بود این بود که به همه یک نامه دادند که بروید استان های خودتان و از آنجا اعزام شوید. نامه ای به ما دادند، در اصفهان به خیابان مطهری که بسیج کل شهر اصفهان آنجا بود و همه اعزام ها از بسیج شهید مطهری بود، مراجعه کردیم، نامه ها را به مسئول مربوطه دادیم، او گفت: «من باید با همکاران صحبت کنم، بروید دو سه روز دیگر بیایید.» وقتی دوباره رفتیم، گفتند: «دنبال کارهای اعزام بروید.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

از نیروهای شهید چمران وابسته به سپاه پاسدارن به سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی- بسیج مستضعفین اصفهان
موضوع: همکاری برادر اکبر لطیفی
گواهی می‌شود نامبرده از مورخه ۱۳۶۰/۰۸/۲۵ تا ۱۳۶۰/۱۰/۱۱ با این ستاد همکاری داشته و این برگه صرفاً جهت ارائه به سازمان و ارکان فوق الذکر صادر گردیده است و فاقد هر گونه ارزش و اعتبار قانونی است.
ستاد هماهنگی جنگ های نامنظم شهید چمران وابسته به سپاه پاسدارن (کارگزینی)
مهر و امضا.

خاطرات جبهه های شوش و عملیات فتح المبین

تاریخ اعزام: ۱۳۶۰/۱۰/۲۲

وقتی می‌خواستیم با بسیج بیاییم، ما را معاینه کردند، من و حسن کریمیان پذیرفته شدیم و دیگر رفقای من که در چمران بودیم را نپذیرفتند.
وقتی می‌خواستند ما را اعزام کنند، در پادگان ۱۵ خرداد با ما حرف زدند و فرمانده ما آقای صادقی چند ساعت سخن گفت و به ما گفت: «شما به جبهه شوش دانیال می‌روید و خیلی به مزدوران عراقی نزدیک هستید.» ما را با اتوبوس به شوش دانیال و بعد دهکده ابوذر غفاری بردند و بعد از سازماندهی ما را به جبهه اعزام کردند و ما را به جبهه زعن بردند.
روز اول که ما پا به جبهه زعن گذاشتیم یک نارنجک تفنگی در یک متری ما بر زمین خورد و حسن کریمیان و حسن نامداری^۱ و چند تن از بچه ها را زخمی کرد اما به من آسیبی نرسید.

^۱. شهید حسن نامداری فرزند رضا دوم خرداد ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

در جبهه زعن مرتضی کریمی^۱ و میریان را دیدم و بعد از چند هفته فضل الله زمانی^۲ را هم دیدم، ما در جبهه شوش با تعداد زیادی از بچه های اصفهان از جمله مهدی خرمیان^۳ و سید کمال حسندخت^۴ بودیم که با هم رفیق شدیم. ما شب ها نگهداری می دادیم، روزها هم یک ساعت نگهداری می دادیم، فرمانده دسته ما برادر (شهید) رحیم نصر اصفهانی بود و برادر بنکدار،^۵ برادر همدانی و محمود نصر فرمانده دسته های دیگر بودند. ما یک گروهان بودیم و بعدها به ما گفتند: «شما جزء تیپ ۱۷ قم هستید.» خلاصه ما ۴۵ روز در این جبهه بودیم و اتفاقات عجیبی می افتاد. گاه گاهی برادر فضل الله به جبهه ما می آمد و بعضی شب ها آنجا می ماند و ما هر شب دعای توسل می خواندیم و شب های جمعه دعای کمیل می خواندیم و صبح ها زیارت عاشورا می خواندیم و نماز را هم همیشه به جماعت می خواندیم. ما در آنجا با حسین کریمیان، حسن نامداری، مهدی خرمیان، بنکدار، رحیم نصر اصفهانی، همدانی و مهدی اسماعیلی^۶ بودیم (که همه آن ها شهید شدند).

کمک های خدا و امام زمان در شوش

۱. در اول که ما به جبهه رفته بودیم چون تعداد بچه های ما زیاد بودند شب ها ما یک ساعت و نیم نگهداری می دادیم ولی بعد از چند روز چون زخمی و شهید می دادیم تعداد ما کم شده بود و نگهداری ساعتش زیاد شده بود و بچه ها خیلی سختشان بود. یک شب وقتی که یکی از پاسبخش ها نگهداران بعدی را از خواب بیدار می کرد یکی از بچه ها خیلی خوابش می آمد. خلاصه بلند شد و سر پستش رفت و سرش گیج می رفت ناگهان یک نفر با لباس سپاه آمد و به او گفت که: «برو

۱. از رزمندگان جبهه های دفاع مقدس.

۲. شهید فضل الله زمانی فرزند محمد متولد ۱۳۳۹ که اول فروردین ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۳. شهید مهدی خرمیان فرزند حسین؛ تیر ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۴. از رزمندگان جبهه های دفاع مقدس.

۵. شهید بنکدار سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۶. شهید مهدی اسماعیلی در هفتم فروردین ماه، سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

بخواب تو خسته هستی و من به جای تو نگهبانی می‌دهم.» آن برادر گفت: «من ترسیدم و خواستم نارنجک را بکشم و به طرف او بیندازم.» ناگهان نارنجک از دستم پرتاب شد و او باز گفت: «برو.» آن برادر به او گفته بود: «پس بیا با اسلحه نگهبانی بده.» او گفته بود: «برو من احتیاج به اسلحه ندارم.» آن برادر کمی از سنگر دور شده بود و برگشت نگاه کرده بود، دیده بود که او نیست.

پاسبخش آمد و به او گفت: «چطور شده است؟» او جریان را گفت.

ما هر شب دعای توسل می‌خواندیم و حالات عجیبی به ما دست می‌داد.

۲. یکی از شب‌ها برادرمان حسندخت در حال خواندن دعای کمیل بود که ناگهان بوی عطر عجیبی سنگر را فراگرفت و چند قطره که بوی خیلی خوبی می‌داد روی سر برادران و کتابی که دعای کمیل بود ریخت و همه با گریه کردن، با صدای بلند امام زمان را صدا می‌زدند.

۳. در سنگر دعای توسل می‌خواندیم، برادران حسن کریمیان، مهدی خرمیان، نامداری و چند نفر دیگر هم با ما بودند. آن شب آنقدر برادران گریه کردند که صدای آن‌ها به آخرین سنگر می‌رسید. دعا تمام شد و ما خوابیدیم، یکی از برادران که قبلاً مجروح شده بود، از خواب بیدار شد و دید سنگر را بوی خوشی فراگرفته، شروع کرد به بیدار کردن رزمندگان که فقط چند نفر (حسن، مهدی و حسن نامداری) از خواب بیدار شده بودند، چون من و بقیه لیاقت نداشتیم هر چه ما را صدا زده بودند، از خواب بیدار نشده بودیم و آن‌ها با تمام وجود بوی خوشی را احساس کرده بودند. (دو نفر از افرادی که بیدار شدند، در حمله بیت المقدس شهید شدند.)

۴. در همین جبهه شوش، یک شب بعد از خواندن دعای توسل خوابیدیم آن شب من دل شکسته شده بودم و با ناامیدی خوابیدم، ناگهان شب خواب دیدم که در مسجد کوله پارچه تعداد زیادی مردم دور هم جمع شده و امام عزیز ما کمی دورتر از آن‌ها نشسته. من سرم را داخل مسجد کردم، ببینم چه خبر است که مردم جمع شده اند ناگهان امام مرا صدا زد و گفت: «بیا ببینم.» من رفتم. او جعبه گزی

را به من داد و گفت: «به هر نفر دو گز بده.» من با خوشحالی شروع کردم به گز دادن. آن شب را من با خوشحالی گذراندم.

من به هر کس گفتم، نتوانست تعبیر کند، بعد از یک ماه حمله فتح المبین^۱ شروع شد و به نظر خودم تعبیر خواب من همین حمله بود که خبر خوش الهی را امام به مردم می‌دهد.

- یکی از خاطراتی که برای ما در این دوران اتفاق افتاد، این بود که خمپاره ای به کلاه یکی از رزمندگان اصابت کرد ولی او سالم ماند و این جز لطف الهی چیز دیگری نبود.

خلاصه به ما وعده داده بودند که در حمله هستید و ما همیشه دعا می‌کردیم که در حمله باشیم و بعد از ۴۵ روز گفتند: «ما به شما مرخصی می‌دهیم و بعد از مرخصی شما می‌آیید.» خلاصه روز آخر بود که ما در جبهه زعن بودیم و بچه‌ها تمام تجهیزات خود را جمع کرده بودند و آماده رفتن بودیم و دوست من حسندخت که در همان لحظه نگهبانی روز داشت، در سنگر نشسته بود، مرا صدا زد و گفت: «بیا اینجا بنشین من حوصله ام سر رفته است.» من پیش او رفتم و نشستم. بعد از چند دقیقه یک خمپاره آمد و بالای سر ما خورد و منفجر شد و ترکش آن به یکی از برادران اصابت کرد و آن برادر صدا زد؛ کمک! من و برادر حسندخت دویدیم به طرف آن برادر، ناگهان تا ما از سنگر بیرون رفتیم یک خمپاره درست داخل آن سنگر دیده بانی افتاد و آنجا را زیر و رو کرد(اگر ما از سنگر بیرون نمی‌آمدیم ما پودر می‌شدیم و بدن مان قطعه قطعه شده بود.) ما آن برادر را با وسیله ای به بهداری بردیم، او گریه می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «خدا یا! ای خدا! مگر من چه گناهی کردم که نباید در حمله شرکت کنم! مگر من لیاقت ندارم که در حمله شرکت کنم و برای تو و امام زمان شمشیر بزنم..» حرف های این برادر در من اثر گذاشت و من گریه کردم و گفتم: «ببین که این

۱. عملیات فتح المبین را رزمندگان از ۲ تا ۱۰ فروردین ۱۳۶۱ در غرب کرخه انجام دادند.

یاران امام حسین چگونه و با چه عشق و علاقه ای آمده اند و چقدر دل شان می خواهد در حمله شرکت کنند. چون آن ها می دانند که اگر خواستی امام زمان و کمک های او به رزمندگان را ببینی باید در حمله باشی.»

خلاصه ما را عقب بردند و به ما مرخصی دادند و ما به اصفهان آمدیم. بعد از ۵ روز به شوش برگشتیم تقریباً دو هفته ما در دهکده ابوذر غفاری بودیم، صبح ها می دویدیم شب ها دعای توسل و صبح ها زیارت عاشورا و شب های جمعه دعای کمیل و صبح جمعه هم دعای ندبه می خواندیم.

برای ما کلاس زخم بندی گذاشتند، کلاس های عقیدتی و نظامی هم می گذاشتند. خلاصه این دو هفته برای ما دانشگاهی بود که در آن درس می خواندیم و خیلی چیزها یاد گرفتیم. بعد از این دو هفته آمدند و نقشه حمله را به ما گفتند و بعد ما را با ماشین آیف^۱ به شوش بردند و از شوش به پشت جبهه بردند. پشت جبهه مسجدی بود. ما در آنجا بودیم. من خیلی دلم می خواست که فضل الله زمانی را ببینم ناگهان او را در آن مسجد دیدم.

و یک شب ما آنجا خوابیدیم و تا صبح با فضل الله درد و دل کردیم او از خانواده اش از من پرسید، روحیه مادر و برادرش را پرسید و من گفتم: «خیلی خوب بود.» فردا بعد از ظهر که می خواستند ما را ببرند با ما خداحافظی کرد و همه اش گریه می کرد و به من می گفت: «مواظب خودت باش.» و با چشمان پر از اشک با ما خداحافظی کرد و ما رفتیم و ما را به همان جبهه زعن بردند و نقشه را برای ما گفتند، نام عملیات فتح المبین بود که با رمز "یازهرا" شروع می شد.

فرمانده گروهان (شهید) رحیم نصر اصفهانی مرد پاک و معصوم، مردی که نماز شبش ترک نمی شد، او و دو گروه از گروهان ما جلو رفتند و گفتند: «ما وقتی با آن ها درگیر شدیم به شما بی سیم می زنیم.» اما آن ها رفتند و بی سیم هم نزدند چون بی سیم چی همان لحظه روی مین رفته بود و تعداد زیادی شهید شده بودند.

۱. نوعی کامیون که کاربرد زیادی در ۸ سال جنگ تحمیلی داشت.

ما باید ۱۵ دقیقه صبر می‌کردیم تا آنها بی سیم بزنند اما ۲۰ دقیقه صبر کردیم، من و حسن کریمیان و مهدی خرمیان و محمدرضا حسینی بلند شدیم و گفتیم: «هر کس می‌خواهد بیاید جلو، دنبال ما بیاید.» ما به راه افتادیم وقتی به میدان مین رسیدیم که از این دو گروه که جلو رفتند یک گروه از آن همه روی مین رفتند و ما راه را بلد نبودیم، اگر می‌خواستیم برویم جلو باید راه را بلد بودیم و یا یک راهنما به دنبال ما می‌آمد اما هیچکس نبود و کم کم داشت صبح می‌شد، ما گفتیم: «حالا که کاری نمی‌توانیم بکنیم بیایید این زخمی‌ها را ببریم.» ما تمام زخمی‌ها را بردیم، کم کم داشت هوا روشن می‌شد، نماز را ایستاده خواندیم و در حالیکه دشمن عقب نشینی می‌کرد، ما نیز به عقب برگشتیم.

ما به فرمانده تیپ ۱۷ قم اعتراض آوردیم و گفتیم: «می‌خواهیم این چند مرحله را در یک تیپ دیگر باشیم.» گفتند: «باشد.» و از یک گروهان، یک گروه ۲۲ نفر مانده بود، ما رفتیم و جزء تیپ امام سجاد شدیم و با یک عده از برادران مشهد برای حمله به عراق به راه افتادیم، شب را در بیابان صبح کردیم و آن‌ها گفتند که: «حمله عقب افتاده است.» و صبح که شد، گفتند: «دستور آمده است حمله کنید.» (ما مرحله سوم عملیات فتح المبین را در تیپ امام سجاد بودیم) خلاصه ما را بردند، بین ما و عراقی‌ها خیلی فاصله بود، ما خیلی راه رفتیم تا به عراقی‌ها رسیدیم (نام این جبهه که حمله کردیم شلش بود) عراقی‌ها را دور زدیم و یک فرمانده خوبی داشتیم که از برادران سپاه بود، در آنجا که ما بودیم ارتش هم نیرو داشت و آن‌ها همدوش ما می‌جنگیدند. فرمانده ما حسندخت بود و بعد از چند ساعت فرمانده ما که فرمانده گروهان بود، گفت: «شما اینجا باشید و من و چند تن از برادران می‌رویم و از پشت به آن‌ها حمله می‌کنیم.» خلاصه آنها رفتند، ناگهان من دیدم صدای تانک می‌آید به حسن کریمیان گفتم: «تو که کلاش داری، برو بالا ببین چه خبر است.» او رفت بالا و بعد از چند ثانیه فریاد کشید: «اکبر بیا بالا، تانک‌ها به طرف ما می‌آیند.» من که آر پی جی زن بودم، آر پی جی را آماده

کردم و بالا رفتم و دیدم که تانک ها به طرف ما می آیند، من هم آرپی جی، پشت آرپی جی زدم، تمام منطقه را گرد و دود و بوی باروت گرفته بود. آن ها با تانک ها به طرف ما شلیک می کردند و ما روی تپه بودیم و عده ای از عراقی ها هم پشت تیربارهایشان بودند و هر چه به طرف ما شلیک می کردند به ما اصابت نمی کرد، خلاصه تانک ها فرار کردند، من فریاد کشیدم که تانک ها فرار کردند و برادران به بالا ریختند و با فریاد "الله اکبر" شروع به شلیک آرپی جی و تیر کردند و عده ای از برادران راهی از وسط مین ها باز کردند و ما از طریق آن راه، به آنها حمله کردیم، آن ها فرار کردند. البته از قبل فرماندهان رده بالا نقشه ای ریخته بودند که هیچکدام از آن ها نتوانستند فرار کنند و همه آنها اسیر شدند و یا به درک واصل شدند، در همان حین هواپیماهای دشمن منطقه را بمباران کرد، اما خوشبختانه به کسی آسیبی نرسید و بعد هم تمام منطقه زیر پوشش برادران شد. ما را به عقب بردند و عملیات فتح المبین کم کم به پایان رسید و ۳ ماهی که ما تعهد داده بودیم به آخر می رسید و ۱۲ روز مانده بود و چون ما دیدیم دیگر خبری از حمله نیست، اسلحه ها را تحویل دادیم و من گفتم: «خوب است که بروم و دنبال فضل الله بگردم و او را پیدا کنم.» من، حسن کریمیان و کمال حسندخت رفتیم سراغ فضل الله و از او سراغ گرفتیم، من چند تن از رفقای او را دیدم و آن ها به من گفتند: «او شهید شده است.» ما خیلی ناراحت شدیم و من گفتم: «حتماً باید برای تشییع جنازه او برسیم.» وقتی اسلحه مان را تحویل دادیم، پایانی گرفتیم و به اصفهان برگشتیم و خوشبختانه همان روز که رسیدیم فضل الله و چند تن دیگر از رفقای من که در فتح المبین شهید شده بودند را تشییع کردند و بعد از چند روز دوباره من و رفقایم حسن کریمیان و سیدمحمدرضا حسینی به بسیج مطهری^۱ رفتیم و اعزام مجدد نوشتیم تا دوباره اعزام شویم.

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

۱. واقع در خیابان شهید آیت الله شمس آبادی.

از پدافند تا عملیات

در منطقه شوش دانیال توی چند شیار پدافند داشتیم، حدود یک ماه توی این پدافند بودیم و پست نگهبانی داشتیم، اوایل به نوبت دو ساعت نگهبانی می‌دادیم، دشمن با نارنجک تفنگی که بُرد آن حدود دویست، سیصد متر است، ما را می‌زد، این نارنجک صدا نداشت و شهید و مجروح زیاد داشتیم، -دشمن به قدری نارنجک تفنگی زده بود که ما با آن‌ها آرم جمهوری اسلامی درست می‌کردیم و از آن عکس می‌گرفتیم- برای همین ساعت نگهبانی ما کم کم از دو ساعت به ۶ ساعت رسید، یک روز نیروی جدید آوردند و همه ما را جمع کردند و توی روستای زعن آوردند، آنجا گفتند: «عملیات است باید جایی به نام تپه های ۱۷۵ را بگیرید.» اینجا هم ما را با مشهدی‌ها ادغام کردند و توی این عملیات شرکت کردیم. در این عملیات اکبر فرمانده دسته ما بود.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

نامه پر مهر شما

پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم.
خانواده عزیزم! نامه پر مهر شما در تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۲۲ به دست من رسید، از اینکه نوشته بودید که حال پدرم خوب شد و شما هم سالم هستید، من خوشحال شدم، روز ۲۳ بهمن دو نامه از شما به من رسید و من بی اندازه خوشحال شدم، فقط خواهش می‌کنم که اینقدر (در نامه) ننویسید: «مرخصی بگیر و بیا.» من هر وقت مرخصی دادند می‌گیرم و می‌آیم و اینکه نوشته بودید هر چیز احتیاج داری برای ما بنویس، پدر عزیزم! من به هیچ چیزی احتیاج ندارم مگر به دعای شما.
.... زهرا نامه که می‌نویسی بیشتر بنویس.

نامه های شهید اکبر لطیفی

از جبهه زعن

به نام خدا

پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم.
پدر و مادر عزیزم! سلام.

من؛ اکبر از جبهه زعن در شوش این نامه را برای شما می‌نویسم.
پدر و مادر عزیزم! من سالم هستم.

خانواده عزیزم! برای من ناراحت نباشید، چون من برای خدا کار می‌کنم و اگر هم به من در این راه آسیبی برسد در راه خدا است، پس ناراحت نباشید.
خانواده عزیزم! برای امام زمان، رهبر انقلاب و پیروزی رزمندگان دعا کنید و این مژده را به شما بدهم که پیروزی نزدیک است.

ما در جبهه‌ها می‌جنگیم و نصیحت تمام ما رزمندگان به شما ملت شهیدپرور این است که در پشت جبهه مواظب باشید که در خط امام باشید و حرف‌های این مرد بزرگ را گوش دهید و به آن عمل کنید و حرف‌های یاران امام را هم گوش دهید. و مواظب باشید روحانیت تضعیف نشود و پشتیبان آن‌ها باشید چون راه آن‌ها، راه همان خمینی عزیز است و راه خمینی، راه پیامبر است.

پدرم! به تمام خواهرانم و برادرانم، رضا، اصغر، رجبعلی، خواهر کوچکم زهرا سلام برسانید، به محمدعلی؛ شوهر خواهرم سلام برسانید و بگویید ببخشید که نتوانستم شما را ببینم و با شما خداحافظی کنم و به خانواده محمدعلی هم سلام برسانید و (به) شوهر خاله ام خیرالله و (به) خاله (عزیزم هم) سلام برسانید و بگویید برای ما دعا کنند و به جعفر قدیری و خانواده او هم سلام برسانید و بگویید که ببخشید که نتوانستم بیایم و شما را ببینم، به همگی سلام می‌رسانم و همیشه به فکر شما هستم و در ضمن علی و فرشته را هم به جای من ببوسید و به تمام دوستانم در مسجد سلام برسانید و در آخر با تمام شما خداحافظی می‌کنم.

دوستدار شما؛ اکبر لطیفی

اگر پاره پاره ام بکنند هر قطره خونم ندا می دهد خمینی خمینی.
ما مرد جنگیم و از شهادت باکی نداریم. (امام خمینی)

دروود بر خمینی رهبر انقلاب درود بر روان پاک همه شهیدان
مرگ بر آمریکا، شوری، اسراییل خائن

نامه های شهید اکبر لطیفی

برگه شناسایی

برگه شناسایی موقت جبهه

مهر شده به (اعزام نیرو به تیپ کربلا)

تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱

اکبر لطیفی فرزند حسین اعزامی از اصفهان، گروه خون AB+ محل استقرار پایگاه شهید بهشتی

تاریخ اعتبار تا ۱۳۶۱/۴/۱ تیپ ۲۵ کربلا

این برگه فقط در منطقه اعتبار دارد.

چکار می کنی؟

از جبهه هم برای من حرف نمی زد. مرخصی که می آمد، می گفتم: «توی جبهه چکار می کنی؟ اونجا مواظب باش.» می گفت: «مادر! من حواسم هست. ما هیچ کار نمی کنیم.» می گفتم: «بالاخره یک کاری می کنید. اونجا چکار می کنی؟» می گفت: «من اونجا جارو می کنم، ظرف می شورم..» و چون می خواست من نگران نشوم، چیزی برای من تعریف نمی کرد.

وقتی می آمد، رختخواب برایش پهن می کردم، شب ها میوه می گذاشتم بالای سرش، توی شب چند بار می رفتم نگاهش می کردم، می دیدم خوابیده. بعضی شب ها هم دوستانش می آمدند می بردندش و تا صبح با هم توی بسیج و گلستان شهدا بودند.

راوی: مادر شهید

سفارش به خواهر

دوست داشت، ما خوب تربیت بشویم و همیشه مواظب بود، فرایض دینی مان مثل نماز و روز را خوب انجام دهیم و سفارش می کرد نماز و روزه های مان را بگیریم و به حجاب من که خواهر کوچکش بودم خیلی تأکید می کرد.

یک دفعه که در را زدند، من یک ملحفه انداختم روی سرم و در را باز کردم، دوست اکبر بود. اکبر آن روز ناراحت شده و به مادرم گفته بود: «به خواهرم بگو یا اصلاً در را باز نکن یا با چادر و حجاب کامل پشت در برو.»

او به انجام کارهای منزل هم سفارش می کرد و همیشه می گفت: «زهرا! به مادر کمک کن تا خسته نشود.» من خیلی اکبر را دوست داشتم و به حرفش گوش می دادم.

راوی: خواهر شهید

خاطرات جبهه های خونین شهر و عملیات بیت المقدس

این دفعه که اعزام شدیم فقط من بودم و حسن کریمیان و محمدرضا حسینی. ما را به اهواز بردند در همین حین دوره ۱۲ پادگان غدیر را هم اعزام کرده بودند و دوست و برادر من اسماعیل کریمی^۱ و چند تن از بچه های محل آنجا بودند و دوستان حسن کریمیان، غلام و چند تن از رفقای او هم با آن دو بودند. تا اینکه آن ها را هم به پادگان شهید بهشتی آوردند، ما خیلی خوشحال شدیم چون آن ها را برای تیپ ما یعنی تیپ کربلا آورده بودند. ما از گردان علی اکبر بیرون آمدیم و جزء گردان مطهری که فرمانده گردان همان برادر اسلامی که در چمران با هم بودیم، بود، شدیم. دوستان دیگر هم از گردان خود بیرون آمدند و به گردان مطهری آمدند و ما با هم شدیم. ما جزء گروهان ۲ بودیم دسته ۳، نام فرمانده دسته ما برادر عبدالله علیان^۲، بود. ما هفت نفر یودیم (من، حسن کریمیان،

۱. اسماعیل کریمی متولد ۱۳۴۴ که در عملیات بیت المقدس شهید شد.

۲. از رزمندگان دفاع مقدس و از فرماندهان نیروی انتظامی.

سیدمحمدرضا حسینی، غلامرضا سلمانی، رسول فیاض^۱، هارون عروجعلیان^۲ و اسماعیل کریمی) ما ۲۰ روز در پایگاه بودیم و ما را آماده حمله بزرگ تر از حمله فتح المبین کردند^۳ و این دفعه حرف آزاد کردن خونین شهر بود و بعد از این ۲۰ روز به ما اسلحه دادند و ما را با اتوبوس به یک دهکده کنار رودخانه کارون بردند آنجا پر از نخل خرما بود ما شب آنجا خوابیدیم و بعد از آنجا باز ما را به دهکده دیگری بردند، آن شب آنجا بودیم و بعد از ظهر فردا، برادر اسلامی؛ فرمانده گردان، نقشه حمله بزرگ را برای ما گفت و با قایق از رودخانه ما را به آن طرف بردند، شام خوردیم و نماز جماعت خواندیم و برادر روحانی که با ما بود برای ما سخنرانی کرد و گفت: «برادران! شاید بعضی از شما این آخرین نمازش است که می‌خواند.» و بعد ما به راه افتادیم، بین ما و دشمن ۱۵ کیلومتر راه بود و ما از اول شب به راه افتادیم و بین راه ۲ ساعت استراحت کردیم و باز به راه خود ادامه دادیم و نزدیک ساعت ۱ شب بود که به دشمن رسیدیم.

ناگهان دیده بان دشمن متوجه شد، فریاد کشید و کافران را صدا زد اما دیگر دیر شده بود و ما به آن‌ها حمله کردیم و ظرف چند دقیقه خاکریز اول دشمن را با یاری امام زمان گرفتیم و تمام عراقی‌ها تار و مار شدند، در خاکریز اول تا صبح ایستادیم و کمی هم استراحت کردیم. صبح که شد نماز را خواندیم و فرماندهان گفتند: «به طرف جاده اهواز-خونین شهر به راه بیفتید.» تمام گردان‌ها با نفرات خود به طرف جاده به راه افتادند و ما دیدیم که راه خیلی زیاد است و گردان‌های زرهی ما هم حرکت کرده بودند و به طرف جاده می‌رفتند، من و دیگر بچه‌ها گفتیم: «با تانک‌ها یا ماشین‌ها برویم.» و ما رفتیم اول با یک تویوتا و بعد سوار یک تانک شدیم و به طرف جاده به راه افتادیم ما هنوز سوار نشده بودیم که یکی

۱. شهید سید رسول فیاض متولد ۱۳۴۴ که ۱۳۶۱/۴/۲۳ در عملیات رمضان شهید شد.

۲. از رزمندگان دفاع مقدس.

۳. عملیات بیت‌المقدس ۱۰ اردیبهشت ماه تا ۳ خرداد ۱۳۶۱ برای آزادسازی خرمشهر توسط رزمندگان غیور انجام

از دوستان خود؛ اسماعیل کریمی را گم کردیم که بعد خبر شهید شدن او را به ما دادند.

بعد از ۱۳ کیلومتر ما به یک خاکریز رسیدیم و تمام تانک ها آنجا پدافند کرده بودند، وقتی ما به آنجا رسیدیم کمی آنجا ماندیم ناگهان تمام تانک ها به طرف دشمن به راه افتادند و دشمن پشت جاده اهواز-خونین شهر ایستاده بود و مقاومت می کرد. تانک ها کمی جلو رفتند اما توپخانه دشمن شدید می کوبید و تانک ها مجبور به عقب نشینی شدند و آمدند پشت همان خاکریزی که ما بودیم. از آن خاکریز تا جاده نزدیک به ۱۲ کیلومتر راه بود ما نزدیک ۱ ساعت آنجا بودیم، کمی استراحت کردیم، در همین حین ناگهان ۲ آرپی جی زن از خودمان با سرعت به ما نزدیک شدند و گفتند: «شما چرا اینجا نشسته اید؟ برادران ما در آن قسمت در محاصره هستند.» ما سوار دو بی ام پی^۱ شدیم و ما را به آن طرف بردند، وقتی ما رسیدیم بی ام پی ها را دیدند و به طرف ما خمپاره و آرپی جی شلیک کردند، اما خوشبختانه به ما اصابت نکرد. ما به برادران خودمان رسیدیم و در پشت یک خاکریز نسبتاً کوچکی مستقر شدیم و آنها به طرف ما تیر می زدند و ما هم به طرف آنها. ناگهان یکی از برادران که قبلاً با ما در گروه دکتر چمران بود، گفت: «من به آن طرف می روم، اگر به من تیراندازی کردند، شما به آن حمله کنید.» و همین کار را کرد و آن ها به او تیراندازی کردند و ما با صدای "الله اکبر" به آن ها حمله کردیم. ظرف چند دقیقه به سنگرهای آن ها رسیدیم. تمام آن ها در سنگرهای شان مخفی شده بودند و ما تمام آنها را به درک واصل کردیم و همین طور ادامه دادیم. بعضی از عراقی ها در حال فرار بودند و هر کجا را که نگاه می کردی، مملو از عراقی بود چون از هر جا که درگیری شده بود به آنجا آمده بودند. خلاصه ما راهمان را ادامه دادیم و به طرف جاده پیشروی کردیم، اما بعضی از برادران تا چشمشان به غنایم افتاد، همانجا ایستادند من و

^۱. از خودروهای جنگی پیاده نظام (تانک) ساخت شوروی.

تعدادی از دوستان به راه خود ادامه دادیم و تقریباً نه کیلومتر راه رفتیم و دیگر برادران خودمان را نمی‌دیدیم، زمین آن قسمت باتلاقی بود، یعنی پای ما تا سر زانو در گل فرو می‌رفت. در راه که ما می‌رفتیم نمی‌توانستند فرار کنند، عقب می‌افتادند و ما آن‌ها را می‌کشتیم. انگار که پاهای مان از خودمان نبود نمی‌دانستیم که چگونه به پیش می‌رویم با این اسلحه‌ها و تجهیزات مان، اما عراقی‌ها که در حال فرار بودند، حتی کفش‌های شان را هم کنده بودند اما نمی‌توانستند در این گل‌ها فرار کنند. در حالی که ما به جلو می‌رفتیم من که آرپی جی داشتم، آرپی جی را به یکی از برادران دادم و کلاش او را گرفتم، من کمی از بچه‌ها جلوتر بودم ناگهان یکی از بچه‌ها من را بلند صدا زد و گفت: «حواست را جمع کن.. چند عراقی پشت آن بوته‌ها هستند.» و من بی اختیار به طرف بوته‌ها تیراندازی کردم و صدایی از آنجا بلند شد، وقتی که به آنجا رفتیم دیدیم که؛ دو عراقی می‌خواستند نارنجکی به طرف من که جلوتر بودم بیندازند ولی من که بی هدف تیراندازی کرده بودم تیر به پای یکی از آن‌ها خورده بود و این‌ها همه اش کمک خدا و امام زمان است و بس.

خلاصه چون تعداد ما کم بود، ما همانجا ایستادیم و بعد از ۵ دقیقه دیدیم تعدادی از راه دور می‌آیند و آن‌ها فکر می‌کردند که ما عراقی هستیم و به طرف ما شلیک می‌کردند، من چند پارچه سرخ که همه ما بر سر داشتیم از بچه‌ها گرفتم و به سرم بستم و چون پارچه‌ها خیلی قرمز بود و توی چشم می‌زد یک کلاش از یکی از بچه‌ها گرفتم و به طرف آن‌ها رفتم و به دوستانم گفتم: «اگر آن‌ها عراقی بودند و مرا کشتند شما از این طرف به جهت مخالف آن‌ها فرار کنید و بروید، چون تعداد ما کم است و همه ما بدون دلیل کشته می‌شویم.» و من رفتم، کم کم به آن‌ها نزدیک می‌شدم، بعضی از آن‌ها لباس عراقی‌ها را پوشیده بودند، زمین پر از گل و لای بود، کم کم به آن‌ها نزدیک شدم، من پیش خودم فکر کردم که

آن ها عراقی هستند، گفتیم: «به امید خدا.» و رفتیم جلو و آن ها هم به طرف من شلیک می کردند، ناگهان من دیدم که یک پرچم به دست آنها است و آن ها هم فهمیدند که من ایرانی ام. خلاصه برادر عزیزمان سیدمحمدرضا حسینی که قبلاً آنجا ایستاده بود و با خمپاره به طرف عراقی ها می زد، صدا زد و گفت: «اکبر، اکبر، این اکبر است.» و همه برادران با خوشحالی مرا بوسیدند و خلاصه بی سیم زدند و آن ها گفتند: «به طرف جاده اهواز-خونین شهر حرکت کنید.» ما نماز ظهر و عصر را خواندیم و به طرف جاده به راه افتادیم. همانطور که قبلاً گفتیم؛ از آنجا تا جاده ۱۲ کیلومتر بود و چون قبلاً ما خیلی راه رفته بودیم. ۱۲ کیلومتر راه برای ما خیلی بود. خلاصه در راه کمی ایستادیم تا کمی استراحت بکنیم، ناگهان یکی از برادران خبر شهادت چند تن از دوستانم از جمله شهید اسماعیل کریمی را به من داد و من ناراحت شدم.

من، حسین کریمیان، سیدمحمدرضا حسینی، سیدرسول فیاض، غلامرضا سلمانی و هارون عروجعلیان با هم بودیم و با همه برادران به طرف جاده به راه افتادیم و بعد از چند ساعت به جاده رسیدیم کمی آب و غذا خوردیم. در کنار جاده به طرف ایران مزدوران عراقی یک جاده خاکریز به ارتفاع ۲ متر کشیده بودند و جاده پشت خاکریز بود و ما پشت خاکریز خوابیدیم.

بعد از نماز صبح بلند شدیم و تعداد زیادی از برادران تیپ کربلا را دیدیم و آنها به ما گفتند: «باید بروید به طرف ایستگاه حسینی و تا آنجا ۱۵ کیلومتر راه است. دنبال این خاکریز را بگیرید و بروید تا به برادران تیپ کربلا برسید و بعد گردان خود را پیدا کنید و با آن ها باشید.» خلاصه ما رفتیم و بعد از چند ساعت با بدنی خسته و لباس هایی خاکی و پاره و پاهای تاول زده اما قلب هایی پر از امید به آنجا رسیدیم و آن برادران را پیدا کردیم و برادر محمدجواد اسلامی فرمانده گردان و برادر عبدالله علیان فرمانده دسته را پیدا کردیم و آن ها ما را در یک سنگر بردند و گفتند: «اینجا هستیم.» خلاصه ما آن سنگر را کمی درست کردیم و شب را آنجا خوابیدیم و برادر فیاض که با ما بود مریض شد و او را به عقب بردند و شب

بعد را گفتند: «باید نگرهبانی بدهید.» و پست اول من با حسن کریمیان بودم، خلاصه آن شب ما خیلی درد و دل کردیم و از شهید اسماعیل کریمی حرف زدیم و من گفتم: «حسن نفر بعدی که از ما شهید یا زخمی می‌شود غلامرضا سلمانی است.» و او گفت: «بله! درست است.» شب را خوابیدیم، ناگهان صبح من بیدار شدم دیدم که آفتاب می‌خواهد بزند و نزدیک است نماز ما قضا شود، من زود بلند شدم. حسن و دیگر بچه‌ها را صدا زدم و نمازم را خواندم. ما هر روز پایین خاکریز که صاف بود نماز می‌خواندیم، من هر روز بعد از نماز چکمه‌هایم را همان پایین می‌پوشیدم، ولی نمی‌دانم چرا آن روز آوردم بالا و پوشیدم. خلاصه یکی از برادران به نام سید اصغر میریان^۱ هم پایین رفت، برادر غلامرضا سلمانی و هارون وقتی که نمازشان تمام شد و در حال بالا آمدن بودند ناگهان یک خمپاره ۱۲۰ آمد و یک ترکش به چشم غلامرضا سلمانی اصابت کرد، من به حسن گفتم: «حسن بدو بیرون بین غلام چطور شد؟» حسن که غلام رفیق صمیمی‌اش بود، دوید و فریاد کشید غلام شهید شد. اما او شهید نشده بود، سر غلام را بر زانو گذاشته بود و بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «دادا غلام! دادا غلام.» و با یک چیزی سر و چشم غلام را بست، برادر اسلامی که از راه دور جریان را می‌دید پابره‌نه دوید، دست‌های غلام را گرفت و ما او را در آمبولانس گذاشتیم و حسن با او رفت و من به بچه‌ها گفتم: «من با حسن دنبال غلام می‌رویم و بعد برمی‌گردیم.» ولی من به ماشینی که غلام را برده بود، نرسیدم و با ماشین بعدی رفتم و این را بگویم هر روز آنجا خمپاره می‌زدند اما نزدیک ما نمی‌خورد و این خمپاره که نزدیک ما بر زمین خورد، ۲۰ نفر را زخمی و شهید کرد و همیشه ده‌ها خمپاره آنجا می‌خورد اما کسی زخمی یا شهید نمی‌شد اما خواست خدا بود که آن خمپاره آنجا به زمین بخورد و آن اتفاق بیفتد.

۱. شهید سیداصغر میریان متولد ۱۳۴۴ در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ شهید شد.

خلاصه وقتی من با ماشین به بهداری رفتم، حسن کریمیان و غلامرضا سلمانی را ندیدم و دیدم چند جسد آنجا گذاشته بود، رفتم و روی آن ها را عقب زدم و ناگهان چشم من به جسد سید اصغر میریان افتاد، من و دیگران فکر می کردیم که در سنگر است نگو که او هم ترکش خورده و شهید شده بود. خلاصه من برگشتم و خبر شهید شدن میریان را به بقیه برادران دادم و بعد از نیم ساعت حسن کریمیان هم آمد و گفت که: « غلامرضا سلمانی که ترکش به چشمش خورده بود حالش بهتر شده و او را با هلی کوپتر به اهواز اعزام کردند.» خلاصه از هفت نفرمان، فقط من بودم و حسن کریمیان و سیدمحمدرضا حسینی و عروجعلیان، همین چهار نفر مانده بودیم. یکی از این ۷ نفر شهید اسماعیل کریمی و غلامرضا سلمانی زخمی و فیاض هم بیمار و به عقب رفته بود و مانده بودیم ما ۴ نفر.

تقریباً از مرحله اول تا دوم یک هفته طول کشید و ما بین این یک هفته شب ها نگرهبانی می دادیم و روزها را درد و دل می کردیم.

یک روز به ما گفتند: «از امشب مرحله دوم عملیات است.» و ما آن روز بعد از ظهر با برادران خود عکس گرفتیم و با هم وداع کردیم، **حسن کریمیان گفت: «من دیگر خسته شده ام. دیگر بس است، من می خواهم بروم.»** و برادر حسینی به من و حسن نگاه می کرد و گاهی هم برادر حسن یک کنار می رفت و گریه می کرد. خلاصه ما را باز سازماندهی کردند و با ارتش ادغام کردند و شب ما را به راه انداختند و به طرف دشمن به راه افتادیم. برادر اسلامی فرمانده گردان ما (گردان مطهری) و برادر روحانی با ما خداحافظی کردند و ما با فرماندهان گروهان و دسته به طرف دشمن به راه افتادیم بعد از ۱۰ دقیقه راه، ما کم کم به دشمن نزدیک می شدیم، آنها گاه گاهی منور^۱ می زدند، ما می خوابیدیم و بعد که منور خاموش می شد باز بلند می شدیم و به راهمان ادامه می دادیم. حسن کریمیان کمی از من جلوتر بود و برادر حسینی کمی از من عقب تر بود تقریباً در ۵ متری دشمن بودیم که ناگهان دشمن متوجه شد و تمام

۱. نوعی خمپاره که هوا را روشن می کند.

آن ها به طرف ما شلیک کردند و فرمانده دستور داد که بر زمین بخوابید و بعد از ۷ دقیقه که آن ها خیلی بر سر ما آتش ریختند و خدا را شکر هیچ آسیبی به ما نرسید، ناگهان فرمانده دستور حمله داد و با فریاد الله اکبر به قلب دشمن شتافتیم و در همین حین من تمام برادران خود را گم کردم و در ضمن ما با یک تیپ زرهی دشمن درگیر شدیم، خلاصه ما به طرف دشمن رفتیم و بنا بود که ۴ کیلومتر رفته و خدا می خواست که ما راه را گم کنیم و اینقدر پیشروی کنیم. در ضمن بین راه که می آمدیم یک منور زدند و ما خوابیدیم و خمپاره پشت خمپاره آن نزدیکی می خورد، یادم است ۴-۵ خمپاره در چند متری برادران خورد ولی عمل نکرد یعنی منفجر نشد. هوا روشن بود و ماه در وسط آسمان بود و ما هیچگاه وقتی که ماه باشد حمله نمی کردیم، اما آن روز گفته بودند: «باید حمله کنیم.» ولی خدا به ما کمک کرد و ابر را فرستاد و جلوی ماه را گرفت. باران را فرستاد برای ما و دشمن که قبلاً تجربه داشت که اگر بایستد، تانک هایش در گل فرومی نشیند پا به فرار گذاشت، خلاصه همه اینها کار خدا و امام زمان بود. ما حتماً نباید شکل امام زمان را ببینیم و بگوییم که امام زمان را دیده ایم، این کمک ها همه اش دلیل وجود امام زمان و کمک به رزمندگان در جبهه است، در آن شب خیلی از برادران شهید شدند ما به طرف تیربار دشمن رفتیم و یکی از برادران غلامرضا رضایی که جلو حرکت می کرد ناگهان تیربار دشمن به طرف ما شلیک کرد و یک تیر به گردن برادر رضایی خورد و یک تیر هم به طرف دست من اصابت کرد ولی خوشبختانه سطحی بود و آن برادر شهید شد و من بعد از چند لحظه صبر، باز به پیشش رفتم و ناگهان یکی از برادران صدا زد: « یک آپی جی زن بیاید.» من دویدم، ناگهان یک آربی جی زن در حال شلیک آربی جی بود و من درست پشت آربی جی او بودم و او شلیک کرد و من ۲ متر به عقب پرتاب شدم و به من آسیبی نرسید بلند شدم و باز به جلو رفتم، آتش عقب آربی جی تا ۱۵ متری نفر را می سوزاند و از بین می برد و این کمک امام زمان بود که به من خراش هم نرسید. خلاصه دست من کمی درد داشت و من به روی خودم نمی آوردم و

به جلو می‌رفتم یادم است که راه را گم کرده بودیم ما سی نفر بودیم از همه طرف گلوله بر سر ما می‌بارید یکی می‌گفت: «برویم جلو.» و دیگری می‌گفت: «جلو از کدام طرف است؟» یکی می‌گفت: «بخوایم به عقب برگردیم. راه عقب از کدام طرف است؟» یکی می‌گفت: «همین جا می‌ایستیم.» و یکی از برادران می‌گفت: «اگر اینجا بایستیم چون بیابان است و مسطح همه ما از بین می‌رویم.» در حال ذکر گفتن بودم و همه ناگهان گفتند: «یا امام زمان! ما از تو کمک می‌خواهیم.» و بعد از چند دقیقه یک برادر گفت: «بپایید ما از این طرف می‌رویم، خدا بزرگ است و به ما کمک می‌کند.» و بعد از ۱۰ دقیقه ما به چند تپه خاک رسیدیم و خوشحال شدیم چون باز آنجا محفوظ بود، آنجا رفتیم و ما تمام برادران را آنجا پیدا کردیم و تمام فرماندهان آنجا بودند و با بی سیم اطلاع داد که همانجا بایستید تا صبح شود، ما چند پتو پیدا کردیم و روی مجروحین انداختیم تا صبح شد و بعد ما ۷ کیلومتر به عقب برگشتیم و پشت جاده ای پدافند کردیم و برادر اسلامی و دیگران را هم دیدیم، در همین حین یکی از برادرانی که قبلاً با ما بود را دیدم و از احوال بقیه جويا شدم، او گفت: «فقط حسینی دستش زخمی شده.» و بعد یکی از برادران گفت: «حسن کریمیان شهید شده.» و من خیلی ناراحت شدم، من از همان اول که در گروه همراه او بودم می‌دانستم که روزی حسن شهید می‌شود و از ۷ نفر فقط من و هارون عروجعلیان بودیم، خلاصه یک شب پشت آن خاکریز و جاده بودیم و بعد ما را با اتوبوس به اهواز و پایگاه بهشتی بردند و ۴۸ ساعت ما را برای استراحت به عقب بردند و بعد از ۴۸ ساعت، باز ما را گروه بندی کردند و باز به جبهه بردند، ما را به خط مقدم جبهه بصره-خونین شهر- شلمچه بردند و ۱۲ روز ما آنجا ماندیم، این ۱۲ روز برای من برابر چندین سال بود چون رفقای من دیگر نبودند و من تنهای تنها بودم. البته درست است هدف خدا است و خدا هم با من بود ولی ما با همدیگر خیلی خوب بودیم، حسن کریمیان و سید محمدرضا حسینی و دوستان دیگر همه مثل برادر من بودند وقتی که آنها نبودند مثل اینکه چندتن از اعضای خانواده ام نیستند، من از اول و همیشه با آنها به جبهه

می‌رفتیم و از جبهه برمی‌گشتیم و همه لحظه‌ها و ثانیه‌ها با هم بودیم و وقتی آنها شهید و زخمی شدند و رفتند، من ماندم تنها.

خلاصه همه‌اش به فکر برادر شهید حسن کریمیان و محمدرضا حسینی بودم، چون من درست اطلاع از برادر حسینی نداشتم، خلاصه بعد از ۹ روز برادر حسینی انصاری^۱ به جبهه ما آمد و من از دیدن او بسیار خوشحال شدم و چند ساعت با هم بودیم و حرف زدیم و بعد او خداحافظی کرد و رفت و عصر روز بعد تعداد زیادی نیرو به آنجا آمد و همه می‌گفتند: «امشب حمله است.» و من به فکر این بودم که چگونه در حمله شرکت کنم، چون به ما گفتند: «به دلیل اینکه گردان شما شهید و زخمی زیاد داده است و نیرو کم دارد شما در حمله نیستید و همین‌جا خط نگهدار هستید.» و من خیلی ناراحت شدم، ولی آن شب به علت کمبود مهمات حمله نشد و گفتند: «فردا شب حمله است.» و من پیش خودم گفتم: «من خودم بدون اینکه به کسی بگویم، جلو می‌روم و در حمله شرکت می‌کنم.» شب شد، نماز را خواندم و در همین فکر بودم که ناگهان فرمانده دسته ما که عوض شده بود، پیش من آمد و گفت: «برادر لطیفی! خودت را آماده کن ما با ۱۳ نفر به جلو می‌رویم.» آنقدر خوشحال شدم که نفهمیدم چطور تجهیزاتم را بستم. خلاصه ما حرکت کردیم و برادر اسلامی گفت: «وقتی که برادران حمله می‌کنند، شما باید مواظب بلدوزرها باشید، تا آنها خاکریز بزنند.» من پیش خودم گفتم: «باز هم خیلی خوب است.» ما را بردند، ما ۱۵ نفر بودیم و وقتی درگیری شروع شد، تراکتورها هم مشغول زدن خاکریز شدند، آنجا که ما بودیم را شدید می‌کوبیدند و من بعد از چند ساعت تراکتورها را رها کردم، و به طرف جلو رفتم، صبح شد، نماز را بین راه خواندم و باز به طرف جلو رفتم، ناگهان فرمانده ما آقای اسلامی که با ماشین از آن طرف می‌رفت، من را دید و به من گفت: «برگرد برو عقب.» من هم پیش خودم گفتم: «اطاعت از فرمانده واجب است.» و برگشتم. وقتی به خاکریز خودمان رسیدم، برادر حسینی انصاری را دیدم، او به من گفت: «راه را بلد هستی؟» و

۱. از رزمندگان دفاع مقدس.

من گفتم: «بله!» و ما با یک توپوتا جلو رفتیم، در راه برادر اسلامی را دیدیم و ما شروع کردیم اسلحه های برادران زخمی و شهید خودمان و اسلحه هایی که عراقی ها جا گذاشته بودند را جمع کنیم، چون تراکتورها که خاکریز می زدند، (اسلحه ها) زیر خاک می رفت. خلاصه ما خیلی رفته بودیم جلو و به جاده بصره-خونین شهر رسیده بودیم و هنوز عده ای از عراقی ها آنجا بودند، تقریباً چند تا آیفا بودند، ناگهان آن ها تا ما را دیدند پا به فرار گذاشتند و ما حتی یک آری جی هم نداشتیم اگر داشتیم تمامی آن ها را می زدیم و نمی شد با ماشین هم دنبال آن ها برویم. خلاصه با کلاش به طرف آن ها شلیک کردیم اما آنها فرار کردند، در همین حین ۲ نفر از آن ها از ماشین ها پریدند پایین و به طرف ما دویدند، بعداً معلوم شد آنها از مجاهدین خلق عراق هستند، آن ها با ما دست و روبروسی کردند و خیلی خوشحال شدند و بعد ما با ماشین به طرف خونین شهر رفتیم و چند شهرک که تازه آزاد شده بود را دیدیم و هنوز در نخل ها درگیری بود و ما تا پشت گمرک خونین شهر رفتیم- در مرحله دوم ما تا خط مرزی ایران و عراق پیش رفتیم- و تعداد زیادی اسیر را برادران گرفته بودند، ما کمی آنجا ماندیم و بعد برگشتیم به عقب. و این را بگویم که آنقدر غنیمت گرفته شد که شمارش نداشت. من برگشتم پشت همان خاکریز اول که بچه های خودمان بودند و گفتند: «فردا ما را به عقب می برند.» و برادر شهید یدالله صفری^۱ هم پیش ما بود که در همان شب آخر شهید شد. ما را با آیفا به عقب بردند و از آنجا به اهواز بردند. در راه من گریه ام گرفت و به جاهایی که در حمله گرفته بودیم نگاه می کردم، جایی را که در جاده اهواز خونین شهر خمپاره وسط برادران خورد و رفقای من زخمی و شهید شدند و آن قسمت ها که رفقایم از جمله اسماعیل کریمی و حسن کریمیان شهید شده بودند، را می دیدم و گریه می کردم. بعد از یک روز به ما مرخصی دادند و ما به اصفهان آمدیم و من به بسیج شهید مطهری رفتم، تسویه حساب کردم و دوباره اعزام مجدد نوشتم و بعد از ۱۰ روز که در اصفهان بودم باز اعزام شدم.

۱. شهید یدالله صفری متولد ۱۳۴۲ که اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

فرمانده تیپ: برادر قربانی ^۱	نام تیپ: کربلا
فرمانده گردان : برادر اسلامی	نام گردان: مطهری
فرمانده گروهان: برادر کمال خرسندی	نام گروهان: ۲
فرمانده دسته : برادر عبدالله علیان	نام دسته: ۲

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

پایگاه شهید بهشتی

... پدر و مادر عزیزم! من حالم خوب است و در اهواز پایگاه شهید بهشتی هستم و هنوز به جبهه نرفته ام. ببخشید که نتوانستم نامه ای برای شما بنویسم چون وقت نامه نوشتن ندارم. پدر و مادر عزیزم! امیدوارم که شما حالتان خوب باشد و برادرانم و خواهرانم هم همچین، امیدوارم که خانواده شهید فضل الله زمانی هم خوب باشند و حتماً سلام من را به خانواده او برسانید و بگویید: «برای امام و پیروزی جنگ دعا کنند، چون خانواده شهدا پیش خدا خیلی اجر دارند.»

برادرم رجبعلی! به تکیه شهدا برو و ببین چه جوانانی شهید شده اند.

نامه های شهید اکبر لطیفی

مهمان مادر

وقتی به مرخصی می آمد، خیلی ذوق می کردم، مثل پروانه دورش می چرخیدم و به او می رسیدم و برایش همه چیز آماده می کردم. برنج خیلی دوست داشت، من هم برایش برنج می پختم، با خورشت یا هر چیز دیگری. سر وقت بیا هم نبود، آنقدر دیر می آمد که همه غذایمان را می خوردیم و برای او می گذاشتم و منتظر می ماندم تا بیاید، وقتی می آمد، می نشست سر سفره، من هم روبه رویش می نشستم، قبل از خوردن غذا، می گفت: «خودتان خوردید؟» می گفتم: «بله.» تک تک خانواده را می پرسید، وقتی مطمئن می شد، همه غذا خورده اند، شروع می کرد، غذا بخورد. تمیز

^۱. شهید عباس قربانی؛ بعد از رشادت های فراوان در عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید.

..... مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق (۷۳)

و کم غذا می خورد، طوری که نصف بشقاب برنجش که باقی می ماند، مثل باقیمانده کیکی بود که با چاقو بریده ای. اگرچه توی مرخصی خیلی کم خانه بود و همه اش می گفت: «کار دارم.» اما خوشحال بودم که چند روز پیش ماست.

راوی: مادر شهید

حمام برو

گفتم: «ننه چرا حمام نمی ری لباس هایت را شسته ام و آماده است.» گفت: «باشد می رم. می رم حمام.» چند بار گفتم اما نرفت، به پسر بزرگم گفتم: «رجبعلی! هر چی من به اکبر می گم برو حمام نمی رد. به نظرم دستش زخم شده؟ ببین چی شده؟» گفت: «بله تیر خورده توی دستش، می خواد شما متوجه نشی.» گفتم: «یعنی می خواد حمام نره؟ تو ببرش حمام و کمکش کن.» پسر بزرگم گفته بود: «اکبر! مادر فهمیده.» اما من تا آمدم حرف بزدم و ببینم دستش چی شده، گفت: «من چیزیم نیست، چرا شما یک چیزی را بزرگش می کنید؟ من هیچیم نیست.»

راوی: مادر شهید

منظم

قبل از خواب دندان هایش را مسواک می زد، وضو می گرفت. عطر می زد، ریش هایش را شانه می زد و بعد رو به قبله می خوابید. همیشه روی زمین می خوابید. می گفت: «اگر روی تشک بخوابم دیر برای نماز صبح بیدار می شوم.» ساعت ۱۱-۱۲ شب که وضو می گرفت، پدرم می گفت: «بابا حالا می خوای نماز بخونی؟» می گفت: «نه! بابا وضوی قبل خوابم است.» من از کارها و رفتارهای اکبر خوشم می آمد و برایم آموزنده بود.

راوی: خواهر شهید

نورانی ترین چهره

برادرم حسن در طول دوران جبهه اش چندبار مرخصی آمد، او در مورد جبهه و دوستانش صحبت نمی کرد و من توی عکس هایش بعضی دوستانش از جمله اکبر را دیده بودم، در طول مراسم های برادرم من برای اولین بار اکبر را توی خیابان شهید نیکبخت کنار مغازه علی ساندویچی دیدم، من را که به او معرفی کردند و گفتند: «احمد است برادر حسن کریمیان.» دست داد، سلام علیک گرمی کرد و به من احترام گذاشت، آن لحظات من تعجب کردم؛ صورت او، نورانی ترین چهره ای بود، که من دیده بودم، اکبر سیمایی نورانی، جذاب و دلنشین داشت. او همیشه به خاطر برادرم لطف و توجهش به من زیاد بود. مدتی که گردان توی مسجد حضرت حجت جمع می شد، نماز را آنجا می خواندیم و با هم گفتگو می کردیم، آنجا با او صمیمی تر شدم. اکبر در مرخصی، کارهای فرهنگی، دیوار نویسی، تبلیغات را انجام می داد، او همه جا حالت فرماندهی و سرپرستی نسبت به ما داشت و به نوعی معلم ما بود.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ احمد کریمیان

عملیات رمضان و دیگر جبهه ها

در تاریخ ۱۳۶۱/۳/۱۱ من دوباره اعزام شدم، این دفعه دیگر رفقایم نبودند و من پیش خودم گفتم: «به امید خدا هر کجا مرا بردند می روم.» وقتی آمدم در قسمت موتوری سپاه پاسداران اصفهان اعزام شوم، برادران اصغر قدیری^۱، خسرو هاشم زاده^۲ و مهدی بیگی^۳ و برادری از آن ۷ نفر که در عملیات بیت المقدس بودیم، به نام سیدرسول فیاض را دیدم و ما چهار نفر با هم شدیم. ما را به پادگان پانزده خرداد بردند و بعد از ظهر همان روز با قطار از اصفهان به اهواز بردند و بعد ما را به پایگاه نمونه بردند و همان لحظه از اتوبوس پیاده شدیم. برادران

۱. رزمنده دفاع مقدس.

۲. شهید خسرو هاشم زاده متولد ۱۳۴۳ که ۲۴ تیر ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۳. شهید مهدی بیگی متولد ۱۳۴۲ که آبان ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

سیدمجید موسوی،^۱ و مرتضی اصغری،^۲ را دیدیم و برادر مجید به ما گفت: «بیایید برویم.» و در گردان ما را به تیپ امام حسین بردند و ما خیلی خوشحال شدیم.

سرانجام در گردان امام محمدباقر، گروهان جابر، دسته ۳، من، اصغر قدیری، خسروهاشم زاده، سیدرسول فیاض و سیدمجید موسوی با هم شدیم. خسروهاشم زاده تیربارچی گروه، من آرپی جی زن و محید با یک نفر دیگر هم کمک من بودند، پایگاه تیپ امام حسین (علیه السلام) در شهرک دارخوین بود و ما آنجا بودیم، فرمانده تیپ امام حسین برادر زاهدی و فرمانده گردان مهدی نصرافهانی^۳ و فرمانده گروهان آشتی جو^۴ و فرمانده دسته برادر اکبرزاده بود. صبح ها ورزش می کردیم و گاه گاهی هم برادران مسئول برای ما سخنرانی می کردند و نمازهای جماعت و دعاها برقرار بود و بعد از یک هفته ما را به خط مرزی نزدیک پیچ شهدا بردند، ما آنجا شب ها ۲ ساعت و روزها یک ساعت نگهبانی می دادیم و نزدیک به ۱۵ روز آنجا بودیم و هدف از بردن ما به خط این بود که کسانی که تازه به جبهه آمده بودند، کمی با صدای خمپاره و کالیبر آشنا شوند و یکی از شب ها که ما نگهبان بودیم، ساعت ۱۲ شب به ما گفتند: «امشب می خواهیم آتش تهیه^۵ بر سر دشمن بریزیم.» و در ساعت ۱۲ شب تمام سلاح ها به کار گرفته شد و این آتش تهیه یک ربع طول کشید و در این جبهه که ما بودیم، عراقی ها همه روز مشغول مین گذاری بودند و معلوم بود تمام منطقه جلوی خود را مین گذاری کرده اند. در یکی از روزها یک خمپاره ۱۲۰ در کنار سنگر ما روی زمین خورد و همه روز بیرون از سنگر بودیم اما نمی دانم چرا آن لحظه که خمپاره بر زمین

۱. شهید سیدمجید موسوی فرزند فضل الله در آبان ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت نائل آمد.

۲. شهید مرتضی اصغری فرزند حسین که در تیر ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۳. شهید مهدی نصرافهانی متولد ۱۳۳۶، آبان ماه سال ۱۳۶۱ در عملیات محرم شهادت را در آغوش کشید.

۴. شهید ابوالقاسم آشتی جو در اسفند ماه سال ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

۵. آتش تهیه عبارت است از توده ای از آتش های پیش بینی شده که طبق برنامه زمانی و به منظور یک تک اجرا می شود.

خورد ما همه در سنگر بودیم در حالی که سابقه نداشت ما همه در سنگر باشیم و اینها همه اش کمک های غیبی امام زمان است و بعد از ۱۵ روز در آن خط، ما را به عقب، یعنی به اهواز پایگاه نمونه آوردند و ۲ روز ما در پایگاه نمونه استراحت کردیم. من در این دو روز چند تلفن به رفقایم زدم از جمله مهدی خرمیان - یکی از برادران که در شوش و عملیات فتح المبین با من بود- و پدرش که با من پشت تلفن حرف زد، گفت: «او شهید شده است.» من خیلی ناراحت شدم چون او هم یکی از رفقای نزدیک من بود و تا حالا تقریباً ۹۰ درصد از رفقای من که در شوش با هم بودیم، شهید شده اند، چون شوش منطقه ای بود که حالات معنوی خاصی به ما دست می داد.

بعد از دو روز استراحت در پایگاه نمونه ما را با اتوبوس به شهرک دارخوین بردند و باز ما را صبح ها می دواندند و الان نزدیک یک ماه است، ما از اصفهان آمده ایم و منتظر حمله هستیم و این را بگویم که این حمله حمله ای بزرگ تر از حمله های قبل است و این دفعه ما در خاک عراق عملیات داریم و به یاری خدا پیروز خواهیم شد.

در روز پنجشنبه ۱۳۶۱/۴/۱۷ شب ما را به یک رزم شبانه بردند و نزدیک به ۴۰ کیلومتر راه پیمایی کردیم، البته با تمام تجهیزات و مسلح بودیم، از ساعت ۹ شب تا ساعت ۳:۳۰ دقیقه صبح راه می رفتیم و کم کم بوی حمله نزدیک می شد و فرماندهان هدف این حمله را برای ما گفتند و هدف حمله اسراییل به لبنان را هم گفتند و در ۱۳۶۱/۴/۱۹ شب، برادر رحیم صفوی^۱ فرمانده عملیات ها برای ما سخنرانی کرد و به ما گفت: «آماده باشید که حمله نزدیک است.» و در ۱۳۶۱/۴/۲۲ ما را به خط کردند و به ما گفتند: «تمام تجهیزات را به خود ببندید و بیرون باشید.» و بعد فرمانده تیپ امام حسین (علیه السلام) برادر زاهدی برای ما سخنرانی کرد و صبح آن روز برادر مهدی نصر اصفهانی نقشه حمله را برای ما گفت و گفت: «باید آماده

^۱. سید یحیی رحیم صفوی متولد ۱۳۳۱ فرمانده نظامی ایرانی که هم اکنون دستیار مشاور عالی رهبر جمهوری اسلامی ایران در امور نیروهای مسلح می باشد.

باشد.» و بعد از چند ساعت برادر ردانی پور^۱ فرمانده لشکر برای ما سخنرانی کرد و ما آماده بودیم که شب حمله کنیم. ما را با اتوبوس از شهرک به جبهه یعنی ۲ کیلومتری دست چپ پیچ شهدا بردند و قرار بود که وقتی درگیری شروع می‌شود ما را با تانک به جلو ببرند و تا نزدیکی صبح توی تانک باشیم و وقتی به کانال رسیدیم اگر آنجا نیروی دشمن بود آن‌ها را منهدم کنیم و یا جلو برویم. وقتی که ما را می‌خواستند سوار تانک کنند، تمام بچه‌ها وضو گرفتند، نماز خواندند و همه با هم خداحافظی کردند، نمی‌توانم بگویم که چطور آنها با هم خداحافظی می‌کردند، یادم است که برادر فیاض آن لحظه در حال خواندن قرآن بود و برادر خسرو هاشم زاده آنقدر گریه کرد که تمام لباسش خیس شده بود، خلاصه شبی بود، همچون شبی که تمام یاران امام حسین با هم وداع می‌کردند.

وقتی که می‌خواستند ما را سوار تانک کنند و به طرف جلو ببرند یک خمپاره نزدیک ما خورد که ترکش آن به برادر خسرو هاشم زاده خورد که یک ترکش به سرش خورد و چند ترکش به پای او. او هنوز زنده بود و با این خمپاره ۲ تن شهید شدند و چند تن مجروح. خلاصه ما را به جلو بردند و ما تا نزدیکی صبح سوار تانک بودیم و نماز صبح را روی تانک خواندیم وقتی ما آنجا رسیدیم هنوز درگیری بود، دیگر گردان‌ها که شب عملیات داشتند، خسته شده بودند و ما چون شب سوار تانک‌ها بودیم، راه آن‌ها را ادامه دادیم و با دشمن درگیر شدیم، کم‌کم هوا روشن می‌شد و پیشروی در روز مشکل است، چون دشمن بر سر ما مسلط است و ما را می‌بیند، خلاصه ما به دنبال دشمن و آن‌ها هم در حال فرار، نزدیک به ۲ کیلومتر که ما رفتیم، ناگهان چشم من به برادر مهدی بیگی افتاد، او زخمی شده بود اما نمی‌شد که بایستیم، یک نفر داشت زخم‌های او را می‌بست ما به راه خود ادامه دادیم که در راه با برادر اصغر قدیری، سیدمجید موسوی، سید رسول فیاض و دیگر برادران همراه شدیم و بعد اصغر قدیری

۱. شهید حجت الاسلام والمسلمین مصطفی ردانی‌پور متولد ۱۳۳۷ از مؤسسين لشکر ۱۴ امام حسین و فرمانده قرارگاه فتح بود، که بعد از دو بار مجروحیت از ناحیه دست، در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید اما پیکر مطهر او هیچ‌گاه پیدا نشد.

را گم کردیم. همینطور که ما به طرف جلو می‌رفتیم من دیدم یک تانک عراقی به طرف برادران آن طرف تیراندازی می‌کند یک برادر به طرف آن آرپی جی زد اما به او نخورد و من دویدم که ناگهان تا زانو در گل فرورفتم با زحمت بالا آمدم و یک آرپی جی به طرف آن تانک زد که به دو متری او خورد اما به او اصابت نکرد اما تانک ترسید و دیگر تیراندازی نکرد و فرار کرد، ما به طرف جلو رفتیم و به چند ساختمان رسیدیم که بر دیوارش عکس یک سرباز عراقی با یک پرچم نصب بود، درون ساختمان را پاکسازی کردیم و یک خاکریز کوچک آنجا بود که ما پشت آن ماندیم و بعد از چند دقیقه هلی کوپترهای دشمن آمدند و آنجا را به گلوله بستند و یک نفر ترکش به پایش خورد و که در تلویزیون نشان داد که فریاد می‌زد:

الله اکبر خمینی رهبر خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.
در آن جا نوشابه و هندوانه عراقی بود و بچه‌ها که خیلی خسته بودند آن‌ها را خوردند. رودخانه شط العرب و یک قسمت از بصره را ما می‌دیدیم، بعد از یک ساعت به ما دستور داده شد؛ گردان امام محمدباقر که گردان ما بود، به عقب بیاید، چون نیرو آنجا زیاد بود و ما را ۵ کیلومتر عقب آوردند و در همین عقب آوردن و دوباره به جلو بردن، ما تعداد زیادی شهید و مجروح را دیدیم، ما را دوباره به جلو بردند در راه به برادر سید رسول فیاض که از عملیات بیت المقدس تا حال با من بود ترکش اصابت کرد که بعداً شهید شد، ما دوباره به ساختمان رفتیم و همانجا ماندیم، بعد از یک ساعت، آتش دشمن زیاد شد، دشمن تمام منطقه را می‌کوبید، دشمن که هنوز فکر می‌کرد، ساختمان‌ها در دست خودش است، با چند خودرو به آنجا می‌آمد که بچه‌های تازه کار ما آن‌ها را فراری دادند، یک خودرو به طرف ما آمد و یک برادر با آرپی جی به آن زد و چهار عراقی از آن بیرون آمدند و تسلیم شدند. در بین راه که ما جلو می‌آمدیم، مجید موسوی پشت سر من بود، ناگهان یک خمپاره نزدیک ما خورد و چند نفر پشت سرش شهید و زخمی شدند. مجید خیال کرد که من شهید شده‌ام، من مجید را گم کرده بودم، وقتی به ساختمان‌ها رسیدیم، آتش دشمن زیاد بود ما پشت خاکریز نسبتاً کوچکی بودیم، عراق با تانک‌های بسیار و نفرات به طرف ما حمله کردند اما با مقاومت

برادران عقب نشینی کردند و ما پشت آن خاکریز بودیم که من مجید را دیدم و او از دیدن من بسیار خوشحال شد. پشت خاکریز که بودیم ناگهان یک خمپاره نزدیک من خورد و موج انفجار مرا گرفت، باز من همانجا نشستم و دوباره یک خمپاره همانجا خورد و باز موج انفجار من را گرفت، بعد از چند ساعت فرمانده گردان ما مهدی نصرافهانی دستور عقب نشینی داد چون عراق ما را دور زده بود. خلاصه ما از ساختمان ها بیرون رفتیم و به ما آربی جی زن ها دستور دادند که تمام تجهیزات نظامی که از عراق آنجا مانده را از بین ببریم همه رفتند و ما عقب ماندیم، فرمانده دسته ما برادر اکبرزاده و چند نفر دیگر از فرماندهان با ما بودند در راه که ما برمی گشتیم بعضی از برادران زخمی می شدند و همانجا می افتادند همه رفته بودند و ما در بیابانی بودیم که عراق آنجا را به شدت می کوبید. ناگهان یک خودرو از نیروهای خودی آمد و ما را سوار کرد که در راه خودرو خراب شد و من گفتم: «اگر به امید خودرو بنشینیم اسیر می شوم.» و راه افتادم که بعد فهمیدم آن برادران که روی خودرو بودند همه اسیر شده بودند در بیابان بودم و به طرف جلو می رفتم تا به نیروهای خودی برسم، راه را بلد نبودم و خیلی خسته بودم ناگهان یک ماشین آمد در یک کیلومتری من چند نفر را سوار کرد و رفت اما نمی دانم چطور شد که دور زد و به طرف من آمد، او من را نمی دید. خلاصه دوباره دور زد که برود من با آن خستگی زیاد با اسلحه خود به طرف آن دویدم، نزدیک یک کیلومتر دویدم که ناگهان مرا دید و ایستاد. سوارش شدم دیدم ماشین عراقی است، به برادران گفتم: «برادران این عراقی نباشد ما را به جای ایران به بغداد ببرد.» راننده او را صدا زدیم، دیدم یکی از برادران اصفهانی است. خلاصه خوشحال شدیم ما را به عقب آورد. برادران جهاد در حال عقب نشینی، ۱۵ کیلومتر داخل خاک عراق یک خاکریز زدند، ما حرفمان را به دنیا زدیم و گفتیم: «ما با یاری خدا و امام زمان می توانیم وارد خاک عراق شویم و ملت عراق را نجات دهیم.» خلاصه ما را به چادرهایی که پشت خط مقدم بود آوردند تا استراحت کنیم. دو روز آنجا بودیم و دوباره ما را سازماندهی کردند، برای مراحل بعدی عملیات، بعضی از برادران ما شهید یا مجروح شده بودند که ایمان و شجاعت بقیه برادران جای خالی آن

ها را پر می‌کرد. باز ما را شب به راه انداختند و به طرف خط مقدم بردند و ما پشت همان خاکریز که داخل خاک عراق زده بودند، رفتیم و می‌خواستیم که حمله کنیم که به ما خبر دادند، حمله نمی‌شود، آن شب را ما پشت آن خاکریز گذراندیم و از امدادهای غیبی این بود که آن منطقه را دشمن به خمپاره بسته بود، اما هیچ خمپاره ای طرف ما نمی‌آمد. همان شب من با سیدمجید موسوی بودیم و شب کنار خاکریز خوابیدیم، ناگهان صدای بی ام پی ما را از خواب بیدار کرد، ناگهان من دیدم که آقامجید فریادی کشید و از پهلوی من پرید آن طرف، من دیدم که بی ام پی نیم متری ما بود. بی ام پی از خودمان بود و شب چون تاریک بود ما را ندیده بود و نزدیک بود که ما را مثل گوشت چرخ کرده بکند، اما چون خدا با ما است، وقتی که ما خواب بودیم و بی ام پی نزدیک ما شد، انگار کسی ما را از خواب بیدار کرد تا زیر بی ام پی نرویم. خلاصه صبح شد، نماز را خواندیم و جای همگی شما خالی گرمک و نان و پنیر آنجا بود که خوردیم. بعد از یک ساعت ما را به عقب خط یعنی همان چادرها که در پشت جبهه بود آوردند و یکی دو روز آنجا بودیم که یک روز ماشین‌ها آمدند ما را به شهرک دارخوین بردند. در راه که می‌آمدیم هوا خیلی گرم بود، وقتی به شهرک رسیدیم با خستگی زیاد و لباس‌های خونین و خاکی و پاره با آقا مجید به رودخانه کارون رفتیم و خودمان را تمیز کردیم و بعد به ما مرخصی دادند و ما عازم شهرمان یعنی اصفهان شهیدپرور شدیم.

نام فرمانده: برادر زاهدی

نام تیپ: امام حسین

نام فرمانده گردان: برادر مهدی نصر اصفهانی

نام گردان: امام محمدباقر

نام فرمانده گروهان: برادر آشتی جو.

نام گروهان: جابر

دست‌نوشته‌های شهید اکبر لطیفی

ساعت دیواری

آمده بود مرخصی، مثل شب های دیگر با دوستانش بیرون بود، از خواب بیدار شدم، ساعت را که دیدم، بلند شدم، وضو گرفتم و شروع کردم به خواندن نماز شب، بعد از نیم ساعتی نماز صبح را هم خواندم، بعد از نماز دقت کردم، دیدم هوا هنوز تاریک است، هر چه زمان می گذشت، هوا رو به روشنایی نمی رفت، فهمیدم ساعت خراب شده، صبح که اکبر آمد، برایش تعریف کردم، اکبر صبحانه را خورد و رفت.

آن روز وقتی برگشت، یک ساعت دیواری با قاب قهوه ای به من داد و گفت: «این هدیه برای شما. ساعتی با اعداد درشت گرفتم که بتونی خوب ببینی.» نردبان را آورد، ساعت قدیمی را برداشت و ساعت نو را جای آن گذاشت.

(این ساعت با اینکه قابش شکسته همچنان روی دیوار اتاق مادر کار می کند و هر وقت باتری هایش تمام شود، مادر فوراً باتری می خرد و داخل ساعت می گذارد تا تک تک لحظه ها به یاد اکبر، زمان را بگذراند.)

راوی: مادر شهید

لباس نو

وقتی جبهه بود، برایش پیراهن می خریدم یا می دادم برایش بلوز، دستکش، کلاه و شال گردن ببافند و با دلخوشی می گفتم: «وقتی اکبر اومد، بهش می دم.» هر روز در انتظار آمدنش بودم و ذوق می کردم که بیاید و اینها را بپوشد.

وقتی می آمد، پیراهن و ژاکت را می آوردم، به قد و بالای اکبر نگاه می کردم و می گفتم: «مادر برو حمام و اینها را بپوش ببینم خوب است و بهت میاد.» می گفتم: «نمی خوام، چرا زحمت کشیدی، چرا باز برای من لباس خریدی، برای خودت بخر..» با اصرار من بالاخره می پوشید، وقتی می رفت بیرون، برمی گشت، من می دیدم، لباس نو تنش نیست و چیز دیگری پوشیده، حرفی نمی زدم و نمی خواستم به رویش بیاورم ولی بالاخره می پرسیدم: «اکبر پس لباس که بهت دادم کو؟» می گفتم: «دوستم می خواست برد جایی، گفت این را به من می دی؟ من دیدم احتیاج دارد، لباس

را در آوردم به او هدیه دادم.» برای رضای خدا این کارها را انجام می داد، نمی دانم به کی می بخشید اما بی حد و حساب بخشنده بود.

راوی: مادر شهید

عملیات محرم

به گفته برادرها جبهه ها همه اش خاطره است و ما هر جایش را دست بگذاریم خاطره است، اما خاطرات من، در مورد عملیات محرم^۱:

(از) عملیات رمضان به بعد در لشکر امام حسین بودم و الان هم دیگر در این لشکر هستیم. بعد از عملیات رمضان ما به مرخصی ده روزه رفتیم و بعد آمدیم، این دفعه با سید مجید موسوی و محمود و کیلی و رسول محمدی به گردان امام رضا رفتیم. در گردان امام رضا عزت الله خواجه^۲ معاون گردان بود. فرمانده گردان برادر شهید حسین کریمی بود که در همان عملیات محرم به شهادت رسید، من به گروهان علی اصغر رفتم و مجید و محمود و رسول به گروهان علی اکبر. دوباره روزها تمرین نظامی داشتیم، ورزش، آشنایی با سلاح و تاکتیک های جنگی و کلاس های عقیدتی) شب ها هم یک شب در میان دعای توسل (برپا بود) که چه شور و حال (عرفانی) داشت. در دعای توسل بچه ها آنقدر حضرت مهدی، امام حسین و دیگر امامان را صدا می زدند که بعضی وقتها برخی از حال می رفتند. شب های جمعه هم دعای کمیل برقرار بود. بعضی روزها نمایندگان مجلس و امام جمعه ها به شهرک دارخوین که مقر تیپ امام حسین (علیه السلام) بود، می آمدند خلاصه شور و حالی داشت چه بگویم از بچه ها و برادران رزمنده که چقدر عاشق بودند! چقدر ایثارگر بودند! یادم هست که بعضی از برادران شب ها بلند می شدند و بدون آنکه کسی بفهمد تمام کفش ها را واکس می زدند. گاهی هم می شد که

^۱. رزمندگان مقاوم ، عملیات محرم را از ۱۰ تا ۲۰ آبان ماه، ۱۳۶۱ انجام دادند.

^۲. شهید عزت الله خواجه متولد ۱۳۴۴ که در عملیات محرم به شهادت رسید.

من خودم از خواب که بیدار می شدم، می دیدم که چگونه برادران شب ها را بیدار می شوند و در دل شب در مقابل خدا می ایستند، بلند بلند گریه می کنند و از خدا طلب آموزش می کنند، یادم است که عزت الله خواجه و مجید موسوی شب ها چه نماز شبی می خواندند. همیشه برای نماز جماعت یک ساعت زودتر به مسجد می رفتند و دعا و قرآن می خواندند. شب ها بعد از نماز مغرب و عشا سینه زنی و عزاداری برای امام حسین برقرار بود و آخر سینه زنی تمام چراغ ها را خاموش می کردند و آنقدر بعضی شعارها مانند؛ حسین جان پیروزی... حسین جان شهادت... را می گفتند، که از حال می رفتند و من خوشحالم که خدا این توفیق را به من داد که توانستم به جبهه بیایم که خودم را بسازم و خوشحالم که الان در کنار این برادرها هستم.

روزها می گذشت و عاشقان منتظر معشوق خود بودند، بعد از ۴۵ روز به ما مرخصی دادند و ما به اصفهان رفتیم و دوباره برگشتیم. فرمانده گروهان ما که برادر میرداماد بود، عوض شد و برادر عزت الله خواجه فرمانده گروهان ما شد. نام فرمانده گردان برادر حسین کریمی و معاونین او برادران شاهین^۱ و محمدی بودند.

روزی ما را به اردویی بردند، شب ساعت ۱۰ ما را راه انداختند و تا فردا ساعت ۱۰ صبح راه می رفتیم. نزدیک ۴۰ کیلومتر راه رفته بودیم در اردو ما خیلی چیزها یاد گرفتیم و بعد از یک هفته از اردو آمدیم. خلاصه کم کم آماده عملیاتی بزرگ می شدیم بچه ها دیگر همه عوض شده بودند همه نسبت به یکدیگر خیلی مؤدب و مهربان شده بودند و بعد از چند روزی که تجهیزات کافی گرفتیم، آماده شدیم برای عملیات. به ما گفتند: « آماده باشید.» برای عملیات، آماده شدیم، فرمانده ما برادر کریمی برای ما سخنرانی کرد و بعد اتوبوس ها

۱. شهید مهدی شاهین در آبان ماه ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

آمدند و ما همگی سوار شدیم. قبلاً با برادران بهرام و حمید خلیلی^۱ و بهروز که در گردان های دیگر بودند خداحافظی کرده بودم، اتوبوس ها به راه افتادند در راه همه به هم می گفتند: « آیا به کجا خواهیم رفت. » و هرکس چیزی می گفت، از شهرک به طرف اهواز راه افتادیم و از اهواز به طرف دزفول و اندیمشک و نرسیده به اندیمشک به طرف دشت عباس رفتیم و کم کم به عین خوش رسیدیم در آنجا چادرهایی زده بودند ما آنجا مستقر شدیم، چه بگویم از چادرها که مانند خیمه های امام حسین، شب ها در چادرها زمزمه های یا مهدی و العفو بلند بود. شب ها در دل شب روی این تپه های عین خوش بچه ها می رفتند و با خدای خویش راز و نیاز می کردند و دعاها برقرار بود، روزها می گذشت، کم کم نقشه حمله را به ما گفتند و ما آماده حمله بودیم. یک شب برادر شاهین به ما گفت: «مشب دیگر لحظه موعود فرارسیده است.» (عملیات محرم از) قسمت عین خوش یعنی جایی که قبلاً عملیات فتح المبین انجام شده بود شروع شد، شب دشمن آتش سنگینی بر سر ما ریخت و ما را با ماشین از آنجا به طرف خط مقدم به راه انداختند، ما را به نزدیکی خط آوردند عملیات در سه محور با نام های چم هندی، ربوط و چم سری بود و منطقه ای که ما می خواستیم حمله کنیم و بگیریم ربوط بود و دست راست ما چم سری و دست چپ ما چم هندی بود. در هر قسمت، هر محوری که می خواست وارد عملیات بشود، دو گردان وارد عملیات می شدند که (در ربوط) گردان امام محمد باقر و گردان امام رضا که ما در آن بودیم، عملیات انجام می دادند.

شب به پایان رسید و کم کم هوا ابر شد و بارندگی شروع شد، یک بارندگی خیلی سختی آن شب شروع شد و باران خیلی شدیدی می آمد، حالتی داشت که باد و باران به سمت دشمن می رفت، یعنی می خورد توی کمر ما و به صورت خیلی شدید در صورت دشمن می خورد. نماز صبح را با کفش در زیر باران با چه شور روحانی

۱. شهید حمید خلیلی سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

خواندیم و فرمانده ای برای ما حرف زد و فریاد برآورد که ببینید خدا و امام زمان چقدر به ما کمک می کنند. باد از طرف ما به طرف دشمن در حال وزیدن بود، در حالی که باران می آمد به طرف دشمن به راه افتادیم، بوی عطر همه جا را فراگرفته بود، بچه ها در حال زمزمه بودند، چون هر لحظه به معشوق خود نزدیک می شدند، فاصله خاکریز ما تا دشمن از جایی که می خواستیم راه بیفتیم ۶ کیلومتر بود، کم کم به دشمن نزدیک می شدیم به جنگلی رسیدیم، داخل جنگل صدای آب می آمد به روخانه ای رسیدیم که فصلی بود، قبلاً گفته بودند: «آبش خیلی کم است و زیاد آب ندارد.» ولی به خاطر بارندگی زیاد آب آن رودخانه بالا آمده بود و آبش دو سه متری عمق داشت که اگر می خواستیم شنا کنیم برادرانی که شنا بلد نبودند را آب می برد اما چون از قسمت های مجاور حمله کرده بودند، نمی شد ما حمله نکنیم، برادر کریمی فرمانده گردان گفت: «کسانی که کوچکنند بین بزرگ ها باشند و همدیگر را بگیرند.» قبلش هم تماس گرفت و گفت: «این آب بالا آمده است. آب کم بوده اما الان آب زیاد است.» گفتند: «هر جور شده باید بروید جلو، چون قسمت های دیگر جلو رفتند و اگر شما جلو نروید اینها در محاصره می شوند و از بین می روند.» دشمن ۱۰۰ متر آنطرف رودخانه بود و به دستور فرمانده باید از آب می گذشتیم، کلاً هدف عملیات این بود که از آن قسمت ها بگذریم و چند کیلومتر پیشروی و پاکسازی کنیم و بر روی یک قسمت هایی که روی یک سری ارتفاعات بود بایستیم و آنجا پدافند کنیم از قسمت سمت راست ما هم چند لشکر دیگر (از جمله) لشکر علی بن ابی طالب می خواستند عملیات انجام دهند.

سر ستون حرکت کرد و داخل آب رفت (و ما نیز) در یک ستون دست همدیگر را گرفتیم و داخل رودخانه رفتیم. صدای بچه ها به گوش می رسید نمی دانستم که چه خواهد شد اما این را می دانستیم که تمام لحظات امام زمان با ما است و خواهد بود ناگهان دیدیم که چون آب زیاد است بچه ها بلند بلند صدا می زدند: یا امام زمان... یا حسین ... یا فاطمه زهرا... یا الله...

رودخانه حالتی داشت این قسمتی که ما وارد آن شدیم زیاد آب نداشت اما از قسمتی که می‌خواستیم بیرون بیاییم آب زیاد می‌شد، خلاصه آنان که شنا بلد بودند، توانستند از رودخانه عبور کنند و بقیه با صدای "الله اکبر" "یا مهدی" یا حسین " شربت شهادت را نوشیدند من آنجا شاهد شهید شدن بیش از سیصد نفر بودم، گاه گاهی ابرها کنار می‌رفت، مهتاب می‌شد و بچه‌ها دیده می‌شدند که در آب دست و پا می‌زنند و شهید می‌شوند، یکی از همان‌ها که شهید محمدی بود پشت سر خود من بود که اگر او من را رها نمی‌کرد من هم الان پیش آن شهدا بودم.

هوا خیلی سرد بود. (و) برادرهایی (هم) که سالم توانستند از آب بیرون بیایند هیچ کدام نتوانستند اسلحه بیاورند و اسلحه‌هایشان را آب برد از آریجی تا کلاش و هر چی بود، معلوم نبود چکار می‌خواهیم بکنیم یعنی مشخص بود اما سر جایی که باید بالا می‌آمدیم نبودیم و کمی دورتر شده بودیم، در همین لحظه برادران سیفی،^۱ یادگاری^۲ و غلامرضا محمدی^۳ که نزدیک من بودند در آب شهید شدند و ما به آن طرف رودخانه رسیدیم. تقریباً ۱۵۰ متر آن طرف رودخانه عراقی‌ها روی یک سری تپه‌ها مشرف بر رودخانه آنجا بودند و موقعی که بچه‌ها حمله کردند با این همه سروصدا توی آب و این همه شلوغ پلوغ، دشمن نفهمیده بود، ما آنجا آمدیم.

آن طرف رودخانه جنگل زیادی بود که برادرهای اطلاعات عملیات بودند و شهید کریمی هم بود، شهید عزت الله خواجه و عده‌ای از برادران دیگر را هم دیدم حالا ما در جایی قرار گرفتیم که یک سری برادرها توی جنگل گم شده و نتوانسته بودند به ما ملحق بشوند و این کسانی هم که بودیم اسلحه نداشتیم، فقط یکی

۱. شهید حسن سیفی؛ سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۲. شهید براتعلی یادگاری؛ سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۳. شهید غلامرضا محمدی سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

یک نارنجک داشتند بعضی ها هم سه چهار نارنجک داشتند (به هر حال) به ما دستور دادند به طرف دشمن برویم از آن جنگل گذشتیم، به کانالی رسیدیم که این طرف و آنطرفش مین بود و یک سری از جان خود گذشتند و روی مین رفتند تا راه باز شد و ما توانستیم جلو برویم، عرض کانال ۳ الی ۴ متر بود و نزدیک ۲ متر ارتفاع داشت چند تن از برادران داخل کانال رفتند و کمک کردند بچه ها بالا آمدند، همه برادران از سرما دندان هایشان به هم می خورد. در تمام لحظات عملیات ما ایثارگری برادران را می دیدیم که چگونه به هم کمک می کردند، پشت سیم خاردارها بودیم آنطرف سیم خاردارها میدان مین بود و بعد میدان مین، دوباره سیم خاردار بود و بعد خط اول و تیربارهای دشمن، یکی از برادران سیم خاردارها را با یک آرپی جی به هم پیچید و راهی باز کرد، در ۱۰ متری دشمن بودیم اما با کمک خدا هنوز دشمن متوجه نشده بود، همگی با دست خالی ولی با ایمان به خدا با آن همه تانک و توپ دشمن و زیرتیرباران و آرپی جی و آتش سنگین دشمن، به طرف دشمن جلو رفتیم و صدای الله اکبر خمینی رهبر بچه ها ترس در دل دشمن ایجاد می کرد. اول دشمن کمی مقاومت کرد ولی با یورش پی در پی برادران، (وقتی) ما با همان نارنجک ها در حالی که که هیچکدام هم اسلحه نداشتیم و فقط یک برادر آرپی جی داشت حمله کردیم، دشمن روی سر تپه نشسته بود و همین که می فهمید بچه ها دارند جلو می آیند فقط چند تا نارنجک پایین می انداخت که آن تپه ها هم شیب داشت و نارنجک جلوی ما را می گرفت و باز هم بچه ها شهید می شدند، اما بچه ها روحیه شان را از دست ندادند، خیلی مشکل بود تعداد خیلی کمی بودیم و آتش دشمن هم خیلی زیاد بود، روحیه چندان نداشتیم اما باز هم بچه ها ایستادند و همینطور حمله می کردیم و "الله اکبر" می گفتیم و می آمدیم جلو، باز عراقی ها نارنجک می انداختند و ما مجبور می شدیم برگردیم عقب، که یک دفعه یکی از برادرهایی که سنی هم از او گذشته

بود، آمد گفت: «ما این دفعه بر نمی‌گردیم و به هر صورت شده باید برویم جلو.» "الله اکبر" گفتیم و رفتیم بالا، عراقی‌ها فرار کردند، یک سری تپه‌ها پاکسازی شد، و در واقع خط اول دشمن پاکسازی شد اما هم تیر کم داشتیم و هم تعدادی در رودخانه و در یورش به صدامیان شهید شده بودند منطقه بسیار وسیعی هم بود که بایستی پاکسازی می‌کردیم و تا صبح هم بیشتر وقت نداشتیم باز پیش رفتیم و یک سری عراقی‌ها را گرفتیم زیاد هم بودند ولی اسلحه نداشتیم آن‌ها را بکشیم، آنها فهمیدند ما اسلحه نداریم، کاری می‌کردند اسلحه‌هایشان دست ما نیفتد، هیچ کس اسلحه نداشت، همه فقط نارنجک داشتند ما مجبور می‌شدیم این‌ها را به زور داخل سنگر کنیم، توی سنگر هم نمی‌رفتند و التماس می‌کردند ما آن‌ها را به زور توی سنگر می‌انداختیم و نارنجک می‌انداختیم تا کشته بشوند، یکی از برادرها چون تعداد زیادی از رزمندگان شهید شده بودند، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که سرنیزه برداشته بود و با سرنیزه اینها را می‌کشت و از شدت ناراحتی با برانکارد می‌زد توی سرشان و برادران هر چیزی دم دستشان بود با ناراحتی می‌زدند و اینها را از بین می‌بردند. که توی آن قسمت که منطقه بزرگ بود و نیروها هم توی آب شهید شده بودند نمی‌شد بایستیم و بایستی به عقب می‌آمدیم، آنجا تأسیسات دشمن خیلی زیاد بود، توی عقب نشینی باید این‌ها از بین بروند، بچه‌ها می‌خواستند عقب نشینی کنند ولی هیچ چیزی نداشتند، شب بود و نمی‌توانستیم از دشمن هم چیزی پیدا کنیم، برخلاف اینکه ما شب نباید توی سنگر دشمن برویم اما چراغ قوه برداشته بودیم و توی سنگرها می‌رفتیم که یک اسلحه‌ای پیدا کنیم و دشمن را از بین ببریم اما فقط نارنجک پیدا می‌کردیم که آنها را برمی‌داشتیم و می‌انداختیم توی تأسیسات دشمن، و آن‌ها را آتش می‌زدیم و می‌رفتیم. دشمن هم متوجه شد که ما آمده ایم و یک سری از ما هم شهید شده‌اند و کسانی هم که هستند اسلحه ندارند، به همین خاطر آمدند چهار دور ما را گرفتند، ما در یک کانال بودیم کمی به عقب برگشتیم حالا

دیگر همه بچه ها را گم کرده و در محاصره دشمن هستیم. چند نفر از بچه ها با ما بودند (از جمله) برادر نمازی و برادر مرتضی فدایی. (از کانال که بیرون آمدیم) ناگهان ۶۰-۵۰ نفر از بچه های زخمی که در شیاری جمع بودند را پیدا کردیم و به آن ها پیوستیم، همگی در فکر بودیم چه کار کنیم؟ بایستیم؟ به جلو برویم؟ یا به عقب برگردیم؟ جلو از کدام طرف و عقب از کدام طرف است، بله ما نمی دانستیم کجا واقع شده ایم اما باز بچه ها روحیه عجیبی داشتند و با اتکا به خداوند متعال به طرفی به راه افتادیم، در راه به عراقی ها برمی خوردیم و آن ها را به درک واصل می کردیم، آتش دشمن خیلی زیاد بود و هر لحظه تعداد ما کم می شد، این ها می خواستند همه ما را اسیر کنند، داد می زدند، از این قسمت به آن قسمت می دویدند، آن شب شبی تاریخی بود، صحنه های عجیبی را انسان مشاهده می کرد که تا حالا در تاریخ جمهوری اسلامی و این انقلاب اسلامی چنین چیزی کم اتفاق افتاده بود، دشمن که تا گلو غرق اسلحه بود چگونه با ذلت از بین می رفت دشمن متوجه شده بود ما اسلحه نداریم و تعداد زیادی از رزمندگان شهید، زخمی و یا اسیر شده و فقط ما چند نفر بودیم و می دانستیم حتماً باید راهی پیدا کنیم و از محاصره دشمن بیرون رویم، دشمن قدم به قدم ما پشت و جلوی ما می آمد دیگر نزدیک به ۳۰ نفر شده بودیم که عده ای هم زخمی بودند، به یک سنگر عراقی رسیدیم، عده ای از بچه ها به شیار رفتند که ناگهان چراغ های یک ماشین در شیار روشن شد و یک تیربار روی آن بود که بچه ها را می زد و یکی از رزمنده ها که آرپی جی زن بود، و با خود آرپی جی همراه داشت با شجاعت بسیار بلند شد و با یک آرپی جی آن ماشین را به آتش کشید که ماشین با اینکه آتش گرفته بود باز راه می رفت و آن آرپی جی زن که بلند شد تیربار دشمن را بزند به درجه رفیع شهادت رسید، ما به راه خودمان ادامه دادیم تا به یک سنگر که چند نفر عراقی در آن بودند رسیدیم، شب تاریک بود و آن عراقی ها در سنگر بودند، ما با یک ستون کم کم به آن ها نزدیک می شدیم اما

آنها شلیک نمی‌کردند و ما پشت یک تپه ماندی رو به روی سنگر آن‌ها موضع گرفتیم و هر چه نارنجک به طرف آن‌ها می‌انداختیم، فایده نداشت دیگر دشمن از همه طرف به ما نزدیک شده بود ما فقط یک راه داشتیم آن هم میدان مین بود که پشت سر ما بود، به میدان مین دشمن زدیم که برای فرار بیاییم عقب، خدا کمک‌مان کرد و توانستیم بیاییم دم روخانه و بعد هم بیاییم عقب. در این حین چند نفر عراقی را هم به درک واصل کردیم. اما آن‌ها می‌خواستند که نارنجک ما هم تمام شود و ما را اسیر کنند، من و برادر نمازی و یک نفر دیگر به یکی از سنگرهای دشمن نزدیک شدیم که آن‌ها را بکشیم که دیدیم بچه‌ها را قتل عام کردند و تعدادی از آن‌ها که زنده بودند کمی رفته بودند عقب و ما سه نفر آنجا بودیم، اگر از آنجا بلند می‌شدیم آن‌ها ما را می‌دیدند من به برادر نمازی گفتم: «اگر اینجا بمانیم کشته می‌شویم و فایده ندارد.» من با خواندن آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ»^۱ دویدم و آن‌ها مرا به گلوله بستند اما با کمک امام زمان تمام گلوله‌ها از لابه لای پا و یا کنارم می‌گذشت و به من اصابت نمی‌کرد و به بچه‌های همراه برادر نمازی رسیدیم، حالا دیگر نزدیک ۱۵ الی ۲۰ نفر بودیم که لحظه به لحظه عراقی‌ها به ما نزدیک می‌شدند، اگر ما می‌خواستیم به طرف میدان مین برویم همه ما روی مین می‌رفتیم و اگر روی مین هم نمی‌رفتیم چگونه از این سیم خاردارهای بلند بگذریم. اما دیگر فایده نداشت بایستی به طرف مین‌ها فرار می‌کردیم، عراقی‌ها هم به طرف ما شلیک می‌کردند اما خدا را شکر به هیچکس آسیبی نمی‌رسید و با کمک خداوند عالم و امام زمان از میدان مینی که اولین میدان مین بود، گذشتیم و به سیم خاردار رسیدیم. تمام آن منطقه جلو عراقی‌ها را سیم خاردارهایی به ارتفاع دو متر کشیده بودند و گذشتن از آن امکان‌پذیر نبود، فقط از آن جایی که آمده بودیم می‌توانستیم برگردیم و خلاصه ناچار به طرف سیم خاردارها رفتیم و

۱. سوره یس، آیه ۹.

در همان حال دشمن ما را به آتش بست و همه بچه ها می‌دویدند و می‌گفتند: "یا مهدی" "یا حسین" و از ائمه اطهار کمک می‌خواستند. پشت سیم خاردارها رسیدیم، حالا لحظه خیلی خطرناکی بود از کجای سیم خاردارها بیرون برویم؟ دشمن پشت سر ما با تمام اسلحه های خود، ما را به رگبار گلوله بسته بود. صدای ولوله عراقی ها که شادی می‌کردند به گوش می‌رسید و به ما می‌گفتند: «اسیر شوید.» ناگهان امداد غیبی به ما رسید و ما دیدیم که جایی از این سیم خاردارها باز است و همگی از آن بیرون رفتیم و به جایی رسیدیم که میدان مین بود که همه از روی آن گذشتیم و باز هیچکس طوری نشد. به یک پلی رسیدیم که قبلاً گفته بودند آن را عراقی ها منفجر کرده اند، پل کمرش شکسته بود و ما می‌خواستیم از آنجا بگذریم که ناگهان یک تیربارچی دشمن همه ما را به رگبار بست و یک آرپی جی هم وسط بچه ها خورد که عده ای شهید و عده ای مجروح شدند، من خودم پایین پل بودم که وقتی تیربارچی شروع به کار کرد تیرها به پل می‌خورد که نزدیکی سر من بود و خورده های سیمان به سر و صورت من می‌خورد که برگشتیم و گفتیم: «برادران یک نفر برود تا کسی طوری نشود.» رفتیم و ۸ نفر از بچه ها از طرف دیگری رفتند و ما ۶ نفر که ۲ نفرمان مجروح بودند به راه افتادیم. خلاصه از محاصره دشمن خارج شده بودیم اما آتش دشمن خیلی سنگین بود به طرف جنگلی که قبلاً از آن آمده بودیم، به راه افتادیم یعنی به طرف رودخانه رفتیم و یک میدان مین دیگر هم جلو ما بود که حتماً باید راه آن را که قبلاً برای حمله از آن گذشته بودیم پیدا کنیم و از آن عبور کنیم و باز با کمک خداوند تبارک و تعالی راه آن را پیدا کردیم و به جنگل رسیدیم، بعد از چند دقیقه به کنار رودخانه رسیدیم که دیدیم عده ای از برادران یا از محاصره فرار کرده بودند یا اصلاً موفق نشده بودند جلو بیایند یا راه را گم کرده بودند یا مجروح شده بودند، کنار رودخانه بودند و یک برادر که بی سیم داشت با فرمانده لشکر برادر ابوشهاب^۱ تماس گرفت،

^۱. محمد ابوشهاب از جانبازان و فرماندهان دفاع مقدس.

گفتند: «شما باید از رودخانه بگذرید به طرف خط مقدم خودمان برگردید یا باید به طرف دست چپ رودخانه بیایید تا با نیروهای خودمان سمت چم سری که موفق شده و تمام نقاط حمله را گرفته اند بیایید و خلاصه اگر آنجا ماندید اسیر می‌شوید.» کم کم آفتاب بالا می‌آمد و هوا روشن می‌شد و بچه‌ها همه زمزمه می‌کردند و هر کس مشغول کاری بود و عده‌ای هم می‌گفتند: «بلند شویم و کاری انجام دهیم آخر نمی‌شود همینطور بدون به درک واصل کردن این مزدوران اینجا اسیر شویم.» و ما هر چه تماس می‌گرفتیم، همین جواب را به ما می‌دادند. هوا در حال روشن شدن بود که یکی از برادران به نام محسن رضایی گفت: «بلند شو تا برویم یک راهی پیدا کنیم تا از رودخانه بگذریم،» بلند شدیم و به جستجو پرداختیم و بعد از چند دقیقه حرکت، به جایی رسیدیم که در آنجا رودخانه دو قسمت می‌شد و بعد دوباره به هم می‌رسید که در وسط رودخانه یک جزیره بود که با این دو قسمت شدن رودخانه، آب کمتر می‌شد و همه را صدا زدیم و می‌خواستیم که از رودخانه بگذریم، برادران هر کس یک زخمی را گرفته بود و می‌خواست، از رودخانه بگذرد. قسمت اول رودخانه خیلی کم عمق بود ولی قسمت دوم رودخانه کمی آبش زیاد بود و آن طرف رودخانه لبه دار بود و نمی‌شد از آن بیرون رویم و فقط جایی از آن را آب برده بود که می‌شد از آن بیرون آییم و از رودخانه بگذریم، همه کم کم در حال گذشتن بودند. اولین قسمت را رفتیم و برادران از قسمت دوم هم گذشتند و نزدیک بود باز عده‌ای از آنان غرق شوند و یک نفر از برادران به نام حمید جمالی^۱ می‌گفت: «من که شنا بلد نیستم، چکار کنم؟» و خداوند این فکر را در سر من انداخت تا من او را به آن طرف رودخانه ببرم. پشت او را گرفتم در آب رفتیم تمام لحظه‌ها ذکر می‌گفتم تا او غرق نشود و کم کم آب از سر من گذشت و من او را با کمک خدا به آن طرف رساندم و برادران کمک کردند تا از رودخانه بیرون آمدیم حالا دیگر کاملاً از تیررس دشمن

۱. شهید حمید جمالی؛ متولد ۱۳۴۸ که در بهمن ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

دور می‌شدیم و از آنجا تا همان خط اول خودمان ۶ کیلومتر راه بود و دشمن از شدت وحشتی که از رزمندگان داشت با انواع سلاح‌ها و با پیشرفته ترین سلاح‌هایی که شرق و غرب به آن‌ها فروخته بود، بر سر ما آتش می‌ریخت و آنقدر خدا آنان را خوار و ذلیل کرده بود که بیابان را زیر آتش گرفته بودند و برادران هر کدام از طرفی به راه افتاد، ما ۶ نفر بودیم که یک نفرمان زخمی بود که هر ۱۰۰ متر به ۱۰۰ متر یک نفر او را می‌آورد، بعد از چند کیلومتر که دیگر کاملاً از دشمن دور شده بودیم با آن همه خستگی و از دست دادن آن برادران خوب و مهربان که ۳ ماه با هم بودیم، من دیگر نتوانستم راه بیایم و به برادران گفتم: «شما بروید من همین جا می‌مانم.» همه ما خیلی گرسنه بودیم، آنها گفتند: «ما هم می‌مانیم و کمی استراحت می‌کنیم.» و من چشمم به چند قوطی کنسرو عراقی افتاد که جلو حیوان هم می‌گذاشتی نمی‌خورد، آنقدر گرسنه بودیم که آن را باز کردیم و کمی از آن را خوردیم و بچه‌ها گفتند: «بلند شوید تا برویم.» ناگهان صدای تانک‌ها و بی‌ام‌پی‌های خودی به گوش می‌رسید که آمده بودند دنبال زخمی‌ها و کسان دیگر که همگی سوار یکی از آن‌ها شدیم و به عقب برگشتیم هوا خیلی سرد بود، بدن مان می‌لرزید و کم‌کم به خط اول خودمان نزدیک می‌شدیم که ناگهان برادر بهرام خواجه^۱ را در آنجا دیدم، آن‌ها آمدند، از ما استقبال گرمی کردند و به ما لباس دادند و پای آتش گرم شدیم.

این خلاصه‌ای از مرحله اول محرم که ظاهراً برای ما شکست بود، اما سمت راست ما چم سری پیروز شده بودند و خیلی پیشروی کرده بودند، سمت چپ ما چم هندی آن‌ها هم مثل ما شده بودند و این امتحانی بسیار بزرگ بود و کسانی که در این امتحان موفق شدند الان نزد خداوند تبارک و تعالی هستند. عده زیادی از صدامیان در این منطقه به درک واصل شدند و تنها ناراحتی ما در آن موقع این بود که برادران شهید شدند و رفتند و ما را تنها گذاشتند و اگر در

^۱. از رزمندگان دفاع مقدس.

مراحل بعدی باز زنده بمانیم از آن می‌ترسیم که باز به شهرها که مرکز مادیات هست برگردیم و نتوانیم این مسئولیت که رساندن پیام شهدا هست را انجام دهیم.

(در این مرحله برادر عزت الله خواجه به درجه رفیع شهادت نائل آمد و سیدمجید موسوی را ما دیگر خبری از او نداشتیم و بعد فهمیدیم که اسیر شده است.)

بعد از تمام شدن این مرحله از عملیات محرم، ما را که نزدیک یک گروهان مانده از یک گردان بودیم، به عقب یعنی موقعیت ائمه که جایی برای استراحت بود آوردند ما ۳ روز آنجا بودیم و دیگر خبری از آن بچه های مخلص که با هم بودیم، نبود. بچه ها همه دور یکدیگر جمع می‌شدند و از حمله تعریف می‌کردند و هر کس از ایثار برادران رزمنده مطالبی جالب تعریف می‌کرد، از ایثارگری می‌گفتند، از شهدا سخن به میان می‌آمد، از جانفشانی فرمانده ها و پشتیبانی نیروهای دیگر حرف به میان می‌آمد و از گردان ما که ۳۰۰ نفر بودیم فقط ۱۰۰ نفر سالم بودند که بقیه یا شهید یا مجروح یا اسیر شدند و گاهی هم از رادیو عراق صدای بچه ها که اسیر شده بودند را می‌شنیدیم، خلاصه بعد از چندی باز با ما حرف زدند و گفتند: «اگر آمادگی دارید حاضر شوید برای حمله بعدی.» و با تکبیر برادران، همه آمادگی خود را اعلام کردند و باز دوباره به ما اسلحه و مهمات دادند و ما را از موقعیت ائمه به خط اول همانجایی که اول حمله کرده بودیم، بردند و این دفعه هدف این بود در قسمتی که پیروز شده بودیم باز حمله کنیم تا این قسمت های شکست خورده در محاصره ما بیفتد و شهدایی که آنجا مانده اند آزاد شوند و به پشت جبهه تخلیه شوند، همان شب حمله شد و عده‌ای دیگر از رزمندگان غیور حمله کردند و ما چون در مرحله اول شرکت داشتیم و آن چنان آماده نبودیم، در آغاز حمله نبودیم و در ضمن ما چون ۱۰۰ نفر بودیم از باقی مانده گردان امام رضا بایستی یک گردان کامل می‌شدیم و ما را نصف شب به عنوان پشتیبانی جلوتر از آنجایی که برادران حمله کردند، بردند و وقتی صبح شد ما را به طرف جلو راه

انداختند و به ما گفتند: «کار شماها پاکسازی قسمت های عملیاتی است که شب گذشته آزاد شده.» آتش دشمن خیلی زیاد بود، تمام منطقه را دیوانه وار به خمپاره بسته بود و برادران ما با پشت سر گذاشتن تمام مانع های دشمن به جلو رفته بودند، پاسگاه شرفانی و چند چاه نفتی آزاد شده بود و در یک جاده در حال پاکسازی به طرف جلو می رفتیم و عراقی های باقی مانده که آنجا مانده بودند را اسیر کرده و آن ها را تخلیه می کردیم، در راه ما ایثارگری های رزمندگان را می دیدیم که چگونه از این همه موانع دشمن گذشته و چقدر عراقی ها کشته داده بودند. برادران چقدر از مهمات و ادوات جنگی آن ها را به آتش کشیده بودند. ما به پیش می رفتیم در یک قسمت که من و برادر میرداماد با هم بودیم در یک سنگر ۳ نفر عراقی را گرفتیم و هر چه به آن ها می گفتیم: «بروید جلو و راه بروید.» گوش نمی کردند و به جلو نمی رفتند، گویی فکر فرار داشتند ناگهان یکی از آن ها پا به فرار گذاشت که آن را زدم و افتاد، نمی دانم چه شد که دیگری را هم زدم و آن نفر دیگر از مزدوران را هم همینطور، چون بچه ها همه ایستاده و نمی دانستند، چکار کنند، یکی می گفت: «بکشیم او را.» و خلاصه باید کاری می شد که بعضی برادران به جلو بروند که من او را به گوشه ای بردم و البته گفتم: «خداوندا من او را به رضای تو می کشم.» که نمی دانم حالا برای رضای خدا بود یا نه، او را اعدام کردم و به جلو رفتم، در جاده ما راه می رفتیم به نزدیکی پاسگاه شرفانی رسیده بودیم از آنجا گذشتیم که ناگهان فرمانده گردان ما شهید حسین کریمی با موتور آمد و گفت: «عده ای از عراقی ها که چند گردان هستند، دیشب پشت سر ما مانده اند و الان دارند از پشت سر ما را محاصره می کنند.» و ما فوراً با آنکه تمام برادران به جلو رفته بودند و ما چند نفر انگشت شمار بودیم و عده ای کمی هم در جاده به طرف جلو می رفتند، از یک خاکریز که دست راست جاده بود بالا رفتیم و دیدیم که چقدر تانک و نفرات عراقی با تجهیزات به طرف ما می آمدند و آن ها قصد داشتند از محاصره ای که شده بود فرار کنند، آن ها نزدیک ۸۰۰ نفر بودند و تعدادی تانک هم داشتند و ما با همان عده کم به آنها حمله کردیم و هر کدام

از ما ۶۰-۵۰ نفر آن‌ها را اسیر کردیم و همه آن‌ها را گفتیم: «پیراهن خود را از تن درآوردند.» و به راه انداختیم تا به بقیه اسیران برسانیم و همه آن‌ها را به پشت جبهه منتقل کنند.

وقتی به راه افتادیم، شروع کردیم به شعار دادن الموت لآمریکا-الموت لشوروی و ناگهان وقتی که گفتیم الموت لاسراییل آنها آنقدر خوشحال شدند که با ما الموت لاسراییل را می‌خواندند، زیرا رژیم بعث عراق خیلی تبلیغ می‌کند که ایرانیان با اسراییل در رابطه هستند و اینها چقدر (با این دروغ‌ها) آبروی خودشان را می‌برند. خلاصه ما به جلو رفتیم و به جایی رسیدیم که برادران آنجا موضع گرفته بودند و از دشمن زبون خبری نبود در همین حین یکی از فرماندهان خودمان را دیدیم که گفت: «با ماشین از همان جاده به عقب برگردید و از پاسگاه شرفانی هم بگذرید و روبه روی تپه های ۱۷۵ موضع بگیرید.» وقتی ما به آنجا رسیدیم بچه ها یک خاکریز زده بودند و جاده هم این طرف خاکریز بود از آنجا تپه های ۱۷۵ دیده می‌شد و فرماندهان به ما می‌گفتند: «هدف، گرفتن این تپه ها هست زیرا از روی این تپه ها بر سر ما مسلط هستند و ما اگر اینجا بخواهیم بایستیم زیاد شهید و مجروح می‌دهیم.»

- پاسگاه شرفانی و جاده آن و چند چاه نفتی در این مرحله از عملیات آزاد شد -
چند روزی در آنجا بودیم و روزها و شب‌ها نگرهبانی می‌دادیم و برادران با اراده آهنین و ایمانی محکم جای خالی بقیه بچه‌ها را که شهید، مجروح و اسیر شده بودند پرمی‌کردند. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدیم و نماز را خواندیم و داخل سنگر بودیم ناگهان من دیدم که بچه‌ها به فرمان فرمانده گردان به طرف تپه‌ها می‌خواهند بروند و ما سریع اسلحه و تجهیزات خود را برداشتیم و به طرف جلو به راه افتادیم، البته هوا روشن بود و دشمن ما را کاملاً می‌دید، ولی همان شب از چند محور به دشمن حمله شده بود و دشمن در آن منطقه تار و مار شده بود ما به طرف جلو به پیش می‌رفتیم، آتش دشمن زیاد بود، اما این آتش در روحیه

بچه ها اثری نداشت و برادران به پیش می رفتند و عده ای همانند علی اکبر و علی اصغر و ۷۲ تن از یاران امام حسین به شهادت می رسیدند، عده ای مانند خود امام حسین لب تشنه به شهادت می رسیدند و عده ای هم مجروح می شدند. کم کم به تپه ها نزدیک می شدیم ما موفق شدیم یک قسمت از تپه های ۱۷۵ و ۱۷۸ را بگیریم که از آنجا به یک جاده مسلط شدیم، یک قسمت از تپه ها دست دشمن بود و هنوز مقاومت می کردند آنها به خوبی دیده می شدند ما روی تپه های ۱۷۵ بودیم و عده ای هم روی تپه های ۱۷۸ بودند و عراقی ها هم روی تپه های ۱۷۸ (کمی آن طرف تر از بچه های ما) بودند من از تپه های ۱۷۵ به سمت تپه های ۱۷۸ رفتم آنجا به دشمن خیلی نزدیک بودیم، آتش دشمن خیلی زیاد بود صدای انفجار و بوی باروت همه جا را فرا گرفته بود و برادران با عزم راسخ مقاومت می کردند عده ای به آرزوی خویش می رسیدند و صدای ناله برادران که روحشان به سمت معشوق پرواز می کرد به ما روحیه می داد.

روی تپه ۱۷۸ عراقی ها به ما می گفتند: «بیایید اسیر شوید.» و جداً خیلی مقاومت می کردند و تا حالا من ندیده بودم که دشمن اینقدر مقاومت کند، نارنجک های دستی به طرف ما می انداختند که همه اش از روی سر ما می گذشت و آن طرف منفجر می شد. خدایا تو شاهدی که بچه ها چکار می کردند. در آنجا خدا ناظر بود و آنقدر به ما کمک می کرد اگر کمک خدا و آقا امام زمان نبود ما کاری پیش نمی بردیم. در آن تپه دیگر فقط من بودم و چند نفر محدود که من دیدم عراقی ها در حال دور زدن ما هستند و نزدیک بود ما اسیر شویم که با بچه ها از تپه پایین آمدیم و کمی پشت سر ما برادران بودند و پدافند کرده بودند و تا ما از تپه پایین آمدیم عراقی ها به روی تپه ریختند و بلند بلند می گفتند: «هلله هلله صدام.» و در حال آمدن پایین آنقدر به من و دیگران تیراندازی کردند ولی ما «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ.» را می خواندیم و همین آیه قرآن ما را حفظ می کرد و دشمن را کور.

تپه های ۱۷۵ به دست دشمن افتاد و ما کمی پایین تر از آنجا زیر تپه های ۱۷۵ و ۱۷۸ پدافند کرده بودیم و دشمن قصد داشت که ما را عقب براند تا همان جای اول که به آن حمله کرده بودیم اما ما و دیگر برادران و بقیه نیروهای کمکی که برایمان فرستادند، ۳ الی ۴ روز مقاومت کردیم و چند دفعه دیگر به تپه های ۱۷۵ و ۱۷۸ حمله کردیم ولی باز موفق نمی شدیم. یک شب که برادران حمله کرده بودند به قصد گرفتن تپه ها، من پشت بی سیم نشسته بودم، یک طلبه به نام حاج آقا فرزین^۱ که بعدها همانجا شهید شد، پیش ما بود، ما هم خیلی خسته شده بودیم ولی آن طلبه به ما روحیه داد، به او گفتیم: « شما هم امشب این جا می مانید؟ » گفت: « البته مگر خون من از شما رنگین تر است من هم اینجا می مانم و تا صبح ماند.» فردای آن روز گفته شد گردان امام رضا به عقب برگردد و ما برگشتیم که پشت جاده نزدیک پاسگاه شرفانی یک شب ماندیم و فردای آن روز ما را به عقب بردند، پشت جبهه قبلاً که حمله نکرده بودیم، جایی را به نام «موقعیت ائمه» که پایگاه ما بود زده بودند و بعداً که ما را به عقب بردند آنجا را عوض کرده بودند، ما را به آنجا بردند و الان است که جای خالی برادران شهید و اسیر و مجروح معلوم می شود. خدایا چقدر سخت است! آن لحظه چقدر دشوار است! البته آن موقع پیروزی هایی که نصیب لشکر اسلام شده است را انسان مشاهده می کند و البته این پیروزی ها قلب پدر و مادر شهیدا و قلب امام زمان و نایب بر حقش خمینی کبیر و روحانیت مبارز و متعهد را خوشحال می کند، اما برای ماها که با خیلی از این عزیزان بوده ایم و آن ایثارها و از خودگذشتگی های آن ها را دیده ایم سخت است. برادرانی که سالم بودند خبر شهادت و مجروح شدن بچه ها را به هم می دادند و همین حین خبر شهادت برادر مخلص و فرمانده بی ریا عزت الله خواجه که برادران زمزمه می کردند و خبر اسیر شدن برادر مجید موسوی را شنیدم، مجید از برادران خیلی شجاع و

^۱. شهید علی فرزین متولد ۱۳۳۷ که در آبان ماه ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

صبور جبهه های جنگ تحمیلی بود وقتی می خواستند ما را از آنجا به عقب بفرستند و برای مرخصی به شهر اصفهان بفرستند، یک گردان به جای ما آمده بود که برادر عزیز و طلبه مهدی بیگی که فرمانده هم دسته بود جزء همین گردان بود من رفتم و او را دیدم و تا ظهر با هم بودیم و نهار را با هم خوردیم از وضع سیاسی اجتماعی اصفهان برایم گفت و خیلی با هم صحبت کردیم، او به من گفت: «یک نوار درباره همین جریانات سیاسی اجتماعی اصفهان پر کرده و یک سری مسائل را گفته.» با او خداحافظی کردم و من و مرتضی فدایی و محسن رضایی به عقب رفتیم و گفتیم که: «ما می خواهیم برویم به همان منطقه ربوط همان جایی که در مرحله اول حمله کردیم.» و رفتیم. در راه ایرج زیدی که جزء همان گردان ها که بعداً به منطقه آمده بود را دیدیم.

خدایا! تو شاهدی که آنچه را که دیدیم چه بود! چه جایی بود! و برادران از چه جاهایی گذشته بودند! خلاصه منطقه را خیلی گشتیم، البته دنبال مجید موسوی هم خیلی گشتیم اما خبری از آن ببر جبهه ها نبود و دیگر وقت رفتن بود، البته یک ماشین پر از تجهیزات و اسلحه که از بچه ها در کنار رودخانه بود را به عقب بردیم سپس به عقب برگشتیم، از آنجا ما را به عین خوش و از آنجا هم به «دوکوه» که آن موقع مقر لشکر امام حسین (علیه السلام) بود، بردند و در آنجا برادر رزمنده و مکتبی سید محمدرضا حسینی و علیرضا کلانتری^۱ را دیدم و همان روز بعداز ظهر با اتوبوس به اصفهان آمدم، نصف شب به اصفهان رسیدیم در دل شب به طرف گلستان شهدا رفتیم و آن پایگاه یاران امام زمان و هم نشینان امام حسین را دیدم، حال عجیبی داشتم هم خوشحال بودم و هم ناراحت. یک ساعت به اذان صبح مانده بود و من راه افتادم و در کوچه و خیابان عکس شهدا را که بر در و دیوار زده بودند، می دیدم و تفت ها که با پارچه های سرخ و سبز بر در مساجد زده بودند را مشاهده می کردم که بالأخره صبح شد و به خانه برادر شهید و مخلص

۱. شهید علیرضا کلانتری متولد ۱۳۴۴، سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

فضل الله زمانی رفته و خلاصه بعد از چند روز استراحت دوباره اعزام به جبهه های جنوب شدم.

فرمانده لشگر: برادر ابوشهاب	نام لشگر: امام حسین
فرمانده گردان: برادر حسین کریمی (شهید)	نام گردان: امام رضا
فرمانده گروهان: برادر عزت الله خواجه (شهید) ^۱	نام گروهان: علی اصغر

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

این خاک که بوی استقامت دارد
 برخیز به قامتش که حرمت دارد
 تردید نکن که این زمین پاکیزه است
 این تکه ی خاک هم قداست دارد^۲

درد دین

درود بر رهبر انقلاب اسلامی ایران؛ امام خمینی
 درود بر روحانیت مبارز اصفهان
 پس از سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم،
 ای مادر عزیز! صبر کن و غصه نخور من خیلی حالم خوب است و از وقتی اینجا
 آمده ام حالم بهتر شده است. ای مادر عزیز! مانندمان در اینجا مفیدتر است تا در
 مدرسه. درست است که مدرسه سنگر و ما باید سنگر مان را حفظ کنیم اما جبهه
 حق علیه باطل احتیاج به نیرو دارد.

^۱. این متن شامل یک دستنوشته و دو مصاحبه از شهید اکبر لطیفی است که توسط ویراستار محترم؛ آقای خواجهوی تلفیق و ویرایش شد.
^۲. شاعر: حدیثه صالحی.

ای پدر عزیز! من به تو افتخار می‌کنم که مرا به جبهه فرستادی و مخالفت نکردی، ای پدر! یک وقت ناراحت نشوی که مرا نمی‌بینی، خوشحال باش! که من در جبهه هستم و برای اسلام شمشیر می‌زنم.

(بعد از توجه به تک تک اعضای خانواده و یاد کردن از آن‌ها به خانواده سفارش می‌کند):
یادتان باشد؛ سر وقت نماز به پا دارید، چون کسی که نماز نمی‌گزارد، از اسلام دور می‌شود، همینطور که در شبانه روز ما احتیاج به غذا داریم و اگر غذا نخوریم می‌میریم، اگر نماز نخوانیم هم روح ما از بین می‌رود و کم‌کم منکر خدا می‌شویم. خلاصه مواظب باشید که درد بی‌دینی و بی‌تفاوتی برخی از مردم بر شما اثر نکند و با تمام افرادی که رفیق می‌شوید و با آن‌ها انس می‌گیرید فقط برای خدا و اسلام باشد و اگر دیدید که آن‌ها از اسلام و خدا دور هستند باید شما اگر نمی‌توانید آنها را بسازید، با آنها قطع رابطه کنید.

کم‌کم همه ما می‌میریم و مردن مردم اخطار به ماست که روزی هم نوبت ما می‌شود و اگر توشه‌ای نداشته باشیم، وای به حالمان است، مخصوصاً ما که مسلمان بوده ایم.

شما باید ببینید که وقتی یک نفر از ما مریض می‌شود چگونه یاد خدا می‌افتد و تا سالم شدیم، خدا را که از یاد می‌بریم هیچ، خودمان هم از یاد می‌بریم. مواظب باشید که زیاد فکرتان به خانه و دنیا نباشد که از آخرت غافل می‌شوید.
در آخر همه شما را به خداوند یکتا می‌سپارم.

به امید دیدار در کربلای حسین (علیه السلام)

فرزند کوچک شما اکبر لطیفی - ۱۳۶۱/۷/۱۶ - امضا - والسلام.

نامه های شهید اکبر لطیفی

برادرم رجبعلی!

برادرم رجبعلی! سلام.

امیدوارم حالت خوب باشد و همیشه به فکر خدا و روز قیامت، روز را بگذرانی. برادرم رجبعلی! ممکن است الان آخرین لحظات زندگی ما افرادِ گناهکار باشد، برادرم رجبعلی! کمی فکر کن و ببین چه می‌گوییم؛ ما مسلمانان پیغمبری به نام محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) و دوازده امام بر حق داریم و تمام اینها شهید شدند و هیچ کدام به مرگ طبیعی نمردند، همه آن‌ها ما را دعوت به حق کردند و ما را به روز قیامت خبر دادند.

برادرم! این دنیا رفتنی و دنیای آخرت دنیایی است که همیشه هست و وقتی که ما از این دنیا رفتیم تمام شهدا، آنجا صف کشیده اند و ما را می‌بینند و اگر ما در این دنیا کاری برای رضای خدا نکرده باشیم و دنیا ما را گول زده باشد، ما چقدر جلوی شهدا خجالت می‌کشیم؟

برادرم! تمام حرف‌هایی را که می‌زنم به خاطر این است که تو را دوست دارم. برادرم رجبعلی! من خیلی گناهکارم، خیلی گناه کرده‌ام. من هنوز برای خدا هیچ کاری نکرده‌ام و امیدوارم مواظب باشی که بی تفاوت نشوی...

برادرم رجبعلی! نماز را حتماً بخوان و به آن اهمیت بده، چون کسی که نماز نخواند هیچ چیز او درست نیست و به انحراف کشیده می‌شود، نماز انسان را پاک می‌کند.

برادرم! این نامه را من نزدیک حمله می‌نویسم و با عجله نوشته شده است، شنیده‌ام که ماشین خریده‌ای، احتیاط کن و با ماشین با سرعت نرو. با همه کس رفیق نشو. پدر و مادر را خیلی خیلی کمک کن، از ماشین به خوبی استفاده کن، چون این ماشین از عرق ریخته شده پدرم و مریض شدن مادرم به دست آمده و اینقدر این دو کار کرده‌اند (تا الان این ماشین) روزی تو شده و سوار شده‌ای...

برادرم! از نظر مادی به پدر و مادرم خیلی باید کمک کنی.

برادرم! انشاءالله که من در این حمله شهید می شوم و اگر زنده ماندم و برگشتم دلم می خواهد ببینم، برادری دارم از هر لحاظ یک مسلمان کامل است و من از تو فقط می خواهم که نمازهایت را به وقت بخوانی - کار کنی و خرج خانه را تو بدهی. با همه کس رفیق نشوی - پول هایت را بیهوده خرج نکنی - در خرج کردن اسراف نکنی چون خدا اسراف کنندگان را دوست ندارد.

مواظب همسایگان باشید که یک وقت باعث انحراف شما و خانواده نشوند، نمی خواهد زیاد با همسایگانی که آن ها را نمی شناسید، گرم بگیرید... امیدوارم که برادر کوچک خود را ببخشید که می دانم حتماً من را می بخشی. خداحافظ

برادر کوچک شما اکبر لطیفی - ۱۳۶۱/۷/۲۴

نامه های شهید اکبر لطیفی

توصیه های مهربانانه

حق پیروز است.

۱۳۶۱/۸/۱۲ (نامه ها را نگه دارید)

.....

خانواده عزیزم! نامه پرمهر شما در تاریخ ۱۳۶۱/۸/۱۰ به دستم رسید و از خواندن آن بسیار خوشحال شدم. من که برای شما پدر و مادرم و دیگر افراد خانواده به جز دعا کاری مفید تا به حال نکرده ام، من تا به حال هر چه نامه نوشته ام، سخنم با پدر و مادرم و برادرم رجبعلی بوده و تا حال کمتر از برادرانم رضا، اصغر و خواهر کوچکم زهرا سخن گفته ام، من به چنین برادران و خواهرانی افتخار می کنم که این چنین فرامین پدر و مادر عزیزمان را خوب گوش می کنند، من وقتی می بینم این بچه های کوچک مثل (اصغر، رضا و زهرا) می ایستند جلو خدا و نماز می خوانند،

واقعاً کیف می‌کنم و خوشحال می‌شوم که چنین پدر و مادری دارم که فرزندانمان را این طور تربیت کرده‌اند.

برادران و خواهرانم! از شما می‌خواهم همیشه نماز خوانده و نمازتان ترک نشود، مواظب اخلاق و رفتار خود بوده، مبادا به پدر و مادرمان توهین شود چون خدا هیچ وقت ما را نمی‌بخشد.

با هر کس رفیق می‌شوید اگر بچه‌ای بی تربیت و بی ادب است، با او قطع رابطه کنید، چون کم کم موجب انحراف می‌شود.

همیشه لباس‌های خود را تمیز نگاه داشته و تا جایی که می‌توانید لباس‌های خود را خود شسته و نظافت بدن را رعایت کنید که اگر لباس یا بدن نجس باشد، نماز اشکال پیدا می‌کند.

سعی کنید که در کارهای خانه به مادرم کمک کنید و خیلی به پدر و مادرم کمک کنید و مثل من که به پدر و مادرم کمک نمی‌کنم نباشید.


خلاصه شما حالا خیلی کوچک هستید و کمتر گناه کرده‌اید و خدا شما را خیلی دوست دارد و شماها امیدهای فردای اسلام هستید از شما می‌خواهم که قدر این پدر و مادرم را بدانید و از همین حالا خود را عادت به کتاب خواندن و قرآن خواندن بدهید.

به تمام اقوام چه آن‌هایی که من اسم آن‌ها را می‌دانم و چه نمی‌دانم، سلام من را برسانید.

نامه‌های شهید اکبر لطیفی

سفر به مکه

هر بار که می‌خواست بروم، من خودم او را از زیر قرآن ردش می‌کردم، می‌گفت: «ننه! نگران نباش! خدا شیشه را بغل سنگ نگه می‌دارد.»

..... مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق  (۱۰۵)

هر بار به یک طریقی از جبهه به من خبر می‌رساند و می‌گفت به مادرم بگویید: «من سالمم. نگران من نباش.» اکبر همیشه می‌گفت: «از بس شما دعا می‌کنید، برای من اتفاقی نمی‌افتد.» به مرخصی آمده بود، به او گفتم: «می‌خوام برم مکه، تو هم بیا بریم.» گفت: «وقت برای مکه رفتن زیاده، فعلاً جبهه واجب تره. مادرا! خدا توی همین جبهه هاست. شما برو به امید خدا.»

گفتم: «ننه من قصد مکه رفتن نداشتم، خدا ناگهان وعده ام را گرفته، من حتی فکر مکه هم نبودم اما قسمت شده.» گفت: «خیلی خوب است، برو برای ما هم دعا کن.»

توی مکه همه اش اکبر جلو چشمم بود، هر جا می‌رفتم، طواف می‌کردم، پیش چشمم بود، یکبار هم یک نفر عین اکبرم دیدم، دنبالش را گرفتم و گفتم: «این اکبر است.» و رفتم توی خانه خدا و تا ته خانه خدا رفتم و بعد هم دیگر او را ندیدم. برایش در هر طوافی دعا می‌کردم. می‌گفتم: «خدایا محافظت همه را بکن، محافظت بچه من را هم بکن. من همه را دست خودت می‌دهم، خدایا تو همه بنده هایت را دوست داری..»

راوی: مادر شهید

صرفه جویی

اهل صرفه جویی بود و همیشه می‌گفت: «اسراف نکنید.» یک دفعه از او خواستم با هم برویم برای اتاق مان فرش بخریم. گفت: «این حرف ها از تو نیست. مردم هیچی ندارند، شما فرش می‌خواهی؟!» همیشه در امور دنیا به پایین دست خودت نگاه کن نه بالا دست.» در لباس هم صرفه جو بود.

راوی: خواهر شهید

آمده بود مرخصی، می‌خواستم لباس هایش را بشویم، جوراب‌هایش را که برداشتم، دیدم سوراخ است، گفتم: «این جوراب که سوراخ است؟ بذار یه جفت نو برایت بیارم.» اکبر گفت: «شما بشور، مهم نیست که سوراخ شده.» جوراب ها را که زیر آب گرفتم، از جوراب ها خونابه می‌آمد، اشک هایم را پاک کردم و گفتم: «اکبر این جوراب ها چیه؟ اینها که پر از خون است؟ من اینها را

می‌اندازم توی سطل و جوراب نو برات میارم.» اما اکبر جوراب های نو را نپوشید و گفت: «من همان جوراب ها را می‌خوام.» من هم جواربش را دوختم، تا این حد صرفه‌جو بود.

راوی: مادر شهید

بدش می آمد

شوخ طبع بود، با دوستانش بیشتر شوخی می‌کرد و همیشه خنده روی لبش بود. از دروغ بدش می‌آمد و اگر از کسی دروغ می‌شنید، با او سر و سنگین می‌شد. اهل غیبت هم اصلاً نبود و کلاً خیلی به آنچه می‌شنید و می‌گفت، دقت نظر داشت، یک دفعه که آمده بود مرخصی، با هم بیرون رفتیم، راننده تاکسی آهنگ گذاشته بود، اکبر گفت: «آقا نگهدار ما پیاده می‌شیم.» راننده پرسید: «چرا؟» برادرم گفت: «به خاطر این نوار و آهنگ.» راننده هم آهنگ را خاموش کرد.

راوی: مادر شهید

خاطرات عملیات والفجر ۱

دوباره با چند نفر از بچه های محل که عبارتند از: سیدمحمدرضا حسینی، مهدی سیدمحمدی، بهروز چلگانی^۱، اکبر قدیری^۲، اکبر بلالی^۳، اسحاقیان^۴ و علیان به جنوب، شهرک دارخوین اعزام شدیم، ما را به گردان امام سجاد از لشکر امام حسین (علیه السلام) بردند و من و بهروز بعد از چند روزی به گردان امام حسین رفتیم. فرمانده گردان برادر عباس قربانی و معاونین آن برادران سلمانی و برهانی^۵ بودند

۱. از رزمندگان دفاع مقدس.

۲. از رزمندگان دفاع مقدس.

۳. از رزمندگان دفاع مقدس که مرحوم شده اند.

۴. محمد اسحاقیان؛ از رزمندگان دفاع مقدس.

۵. شهید حسین برهانی؛ از متمدولین اصفهان که با پشت پا زدن به همه علائق دنیوی و ثروت های مادی خانواده

به جبهه های حق علیه باطل رفت و در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

و فرمانده گروهان ما یزدخواستی و معاونین آن برادران علاقه مندان^۱ و شاهزیدی که البته برادران برهانی، علاقه مندان و شاهزیدی^۲ در عملیات بعدی و والفجر ۲ به شهادت رسیدند. البته در این گردان برادران بسیار عزیز غلامرضا اخوان^۳ و عباس خلیلی^۴ و مجید نجفی^۵ هم بودند روزها می گذشت و هر روز ما صبح بعد از برنامه صبحگاهی، ورزش می کردیم، کلاس عقیدتی، کلاس تاکتیک و دیگر برنامه ها داشتیم. دعای کمیل و نماز جماعت هم با حال معنوی برقرار بود و روزها سپری می شد. در همین حین عملیات والفجر مقدماتی به وسیله لشگرهای دیگر انجام گرفت، لشگر ما هم آماده بود اما ما را نبردند کم کم می خواستند همه را مرخصی بدهند، البته همان موقع می خواستند گردان ما را به اردو ببرند، آن ها مرا از بین گردان احضار کردند و نامه ای را که از منزل برای من فرستاده بودند به من دادند، در نامه نوشته بود: «اگر می توانی مرخصی بگیر و بیا.» من هم از برادر برهانی مرخصی گرفته و همان موقع که می خواستند برادران به اردو بروند، من به مرخصی رفتم، چند روزی در اصفهان بودم و برگشتم و همان موقع گردان امام حسین می خواست به مرخصی برود و من دیدم اگر بخواهیم آنجا بمانیم فایده ای ندارد و با برادران عزیز و مخلص عبدالله علیان و سیدمحمدرضا حسینی از شهرک دارخوین؛ مقر لشگر امام حسین تصمیم گرفتیم به مشهد مقدس برویم و من و حسینی به قم رفتیم و برادر علیان به اصفهان آمد و از اصفهان با رسول صادقی^۶ به قم آمد و چهار نفری به مشهد رفتیم و بعد از چند روز به اهواز برگشتیم و از آنجا به مقر لشگر رفتیم و همان وقت برادران از مرخصی برگشتند

۱. شهید محمد علاقه مندان؛ متولد ۱۳۴۰ که تیرماه سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۲. شهید شاهزیدی؛ سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۳. از رزمندگان دفاع مقدس

۴. از رزمندگان دفاع مقدس.

۵. از رزمندگان دفاع مقدس.

۶. از رزمندگان دفاع مقدس

و دوباره من و حسینی، غلامرضا اخوان و علیان به گردان امام حسین رفتیم. برادر بهروز چلگانی و اسحاقیان هم به گردان آمدند، خلاصه روزها می‌گذشت و ما منتظر عملیات بودیم، ظهرها و شب‌ها نماز را به جماعت می‌خواندیم و شب جمعه دعای کمیل و بعضی شب‌ها دعای توسل برقرار بود.

فرمانده گردان عباس قربانی و معاونین او سلمانی و برهانی بودند، فرمانده گروهان ما یزدخواستی بود، کم کم به گوش می‌رسید که می‌خواهند ما را از شهرک دارخوین ببرند، ما نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم شب وقتی که برایمان حرف زدند، گفتند: «آماده باشید، که می‌خواهیم به منطقه برویم.» و همان شب ما را با توبوس به راه انداختند و به طرف اهواز رفتیم و از آنجا به طرف اندیمشک نرسیده به اندیمشک به عین خوش رفتیم. بله عملیات^۱ در همان قسمت عملیات محرم بود و می‌خواستند عملیات را ادامه دهند. در بیابان‌های عین خوش چادرهایی زده بودند که اسم آنجا «موقعیت» بود ما را به آنجا بردند چه بگویم از چادرها که همانند خیمه‌های اباعبدالله الحسین (علیه السلام) بود، شب اگر بیرون از چادرها می‌رفتی و روی یک تپه می‌ایستادی صدای زمزمه دعاها و صدای گریه برادران به گوش می‌رسید، شب‌های با حال و عجیبی بود، دعاها برقرار بود و چند روزی گذشت، مشغول تدارکات گروهان برادر قوشی بود. یک روز نقشه عملیات را برایمان گفتند و شب آن روز، ما را به منطقه بردند، البته شب قبل سه گردان به نام‌های محمدرسول الله، یا زهرا و امیرالمؤمنین حمله کرده بودند و تقریباً موفق شده بودند و ما می‌خواستیم همانجا حمله کنیم، نام عملیات والفجر ۱ بود. شب ما را با اتوبوس و آیفای به جلو بردند و مأموریت گردان‌ها مشخص شده بود، در منطقه که بودیم آتش دشمن خیلی بود ما در یک شیار بزرگی بودیم، گفتند: «همین جا بخوابید و آماده باشید.» اما

^۱. رزمندگان در عملیات والفجر ۱، از ۲۱ تا ۲۸ فروردین سال ۱۳۶۲ با رمز یاالله یاالله الله با دشمن مبارزه نمودند.

برنامه جور نبود که آن شب حمله کنیم و صبح شد. صبح همانجا در شیار، حسینی و علیان و چند نفر دیگر از بچه ها دور هم نشسته بودیم و خمپاره ها این طرف و آن طرف ما می خورد، صدای انفجار های مهیب و شدید همه جا را فراگرفت، یک خمپاره نزدیک ما خورد و یک ترکش خیلی بزرگ از وسط ما و نزدیک سر من رد شد، که نزدیک بود به سر من بخورد و همان روز ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه صبح ما را به عقب آوردند به همان موقعیت (چادرها) -وقتی ما را به عقب بردند، خبر شهادت برادر تلاش گر و خستگی ناپذیر مصطفی کریمی^۱ را به ما دادند. - و فردای آن روز باز نقشه ای از عملیات را برایمان گفتند و هر چند وقت یکبار یک نقشه تازه تر می گفتند و یک روز هم باز ما را تا نزدیکی منطقه عملیاتی بردند و دوباره برگشتیم و شب آن روز برادر آهنگران آمد و برایمان دعای کمیل خواند، نزدیک ۲۰ روز آنجا بودیم که زمزمه بردن ما به عقب به گوش می رسید ما را به شهرک دارخوین بردند و من پایانی گرفتم و به شهر شهیدان اصفهان رفتم و در آخر عملیات، برادر رحیم صفوی برای ما سخنرانی کرد و گفت: « اگر مرخصی یا پایانی رفتید زود برگردید تا کار را یکسره کنیم.»

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

زیارت

یک امریه قطار گرفتیم -امریه قطار؛ برکه هایی بود که به رزمندگان می دادند و پول بلیط قطار را نمی گرفتند- با اکبر به قم رفتیم و چند ساعت در حرم بودیم، اکبر آن جا از من جدا شد و رفت با چند تا روحانی حرف زد و گفت: «ما جبهه بودیم و آمدیم اینجا بریم مشهد...» آن ها هم چون او را با لباس بسیجی دیدند، شروع کردند به حرف زدن با اکبر، بعد که آمد، گفت: «من با اینها صحبت کردم و تشویقشان کردم بیایند منطقه..» به آن ها گفتم: «رزمنده ها خیلی مشکلات

^۱. شهید مصطفی کریمی، فروردین سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

دارند، حضور شما در جبهه ها لازم است، بیشتر بیاید آنجا و هر وقت آمدید آنجا بمانید و توی عملیات هم کنار رزمنده ها باشید.»
دو نفر دیگر از دوستان هم آمدند و از قم سوار اتوبوس شدیم و رفتیم مشهد، چند روز مشهد بودیم، زیارت کردیم و دوباره آمدیم قم، به ایستگاه قطار رفتیم، امریه ها را نشان دادیم و از قم رفتیم اهواز.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

دست‌نوشته یکی از دوستان برای اکبر

بسمه تعالی

اکبر بعضی وقت ها که به چهره تو نگاه می‌کنم یاد روز قیامت می‌افتم و پیش خودم فکری می‌کنم به خودم می‌گویم، علی! بالاخره آن روز فرا می‌رسد که تو باید جواب بعضی بندگان خدا را بدهی و اکبر هم یکی از آن بندگان خداست. -
خلاصه بعضی وقت ها که به تو نگاه می‌کنم یاد این چیزها می‌افتم-دیگر خودت تا ته خط را برو.
التماس دعا.

دست‌نوشته یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی

خاک پاک شما

... با سلام به برادر عزیز و گرامی ام حاج آقا اکبر لطیفی؛ شیر روز و زاهد شب!
برادر عزیزم! هر چند راحت پاک است، ولی از آن وقتی که رفتی، مثل اینکه کسی را گم کرده ام.
اکبر جان! دوریت بسیار دشوار است ولی چون برای خداست ما هم تحمل داریم.
اکبر! قسمت می‌دهم به خدا! در آن نماز شب ها و نماز های یومیه یک دعایی هم به من؛ این بنده ضعیف و ناتوان بکن تا بتوانم هر چه زودتر در کنار شما باشم و

بگو در دعاهایت که خدا من را جزء کسانی بدارد که قابلیت اینکه خاک پای شما را ببوسم، باشم.

والسلام. برادرت مهدی خسروی^۱

دستنوشته یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی

مأموریت خطرناک

در پادگان پانزده خرداد آماده اعزام بودیم که یکی از فرماندهان سپاه اعلام کرد، تعدادی رزمنده ورزیده و باتجربه باید به سیستان و بلوچستان اعزام شوند، آنجا اتفاقاتی افتاده و نیاز به اعزام رزمنده دارد، اکبر داوطلب این مأموریت شد من هم با او همراه شدم و با تعدادی از رزمندگان در یک اتوبوس به طرف ایرانشهر بلوچستان راه افتادیم.

در بلوچستان برای ما گفتند: «اینجا هر روز گوسفندها را برای چرا به طرف مرز می بردند، یکی از روزها، پاسداری روی زمین یک بسته می بیند که مواد مخدر در آن بوده و بعد متوجه می شود که این بسته را زیر شکم گوسفند جاسازی کرده بودند و این گوسفندها که از جلو پاسگاه رد می شوند، توی برگشت با مواد مخدر برمی گردند، بعد از مدتی بررسی، یک روز تمام گله های گوسفند که از آن طرف مرز به این طرف مرز می آمدند را بازرسی می کنند و در این بازرسی مقادیر زیادی مواد مخدر کشف کرده و گوسفندان را مصادره و مواد فروشان را دستگیر می کنند، بعد از این اتفاق، اشرار به پاسگاه حمله کرده و ۲۱ نفر را در پاسگاه قتل عام کردند، برای همین سپاه برانگیخته شده، تعدادی از رزمندگان آبدیده و با تجربه را در این مناطق برای سرکوب اشرار و امنیت منطقه سازماندهی کند.»

دو روز بیشتر از حضور من در سیستان نمی گذشت که یک بیماری سراغ من آمد و تمام بدنم پر از دانه شد برای همین به اصفهان برگشتم و چند روز بعد از برگشت بیماری من خوب شد، اما اکبر یک دوره ۴۵ روزه در آن منطقه برای سرکوب اشرار تلاش کرد.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

^۱. از جانبازان و رزمندگان دفاع مقدس.

راهی سیستان و بلوچستان

اینجانب اکبر لطیفی، امروز راهی سیستان و بلوچستان می‌شوم، می‌خواستم که کمی با خانواده ام صحبت کنم ولی گفتم نامه بنویسم بهتر است.

برادرم رضا! من افتخار می‌کنم به چنین برادری که با خواندن درس و انجام دادن احکام اسلام (روزه گرفتن و نماز خواندن) مشت محکمی به ضدانقلابیون می‌زند. برادرم! همین راه را ادامه بده و حتماً روزه بگیر و نماز را حتماً سروقت بخوان.

برادرم رضا! در تابستان حتماً حتماً به مادر در خانه کمک کن، البته خرید خانه با شما و اصغر است و نگذار که زهرا با مادرم بخواهند از خانه بیرون بروند، خودت برو که ثواب این کار برای خودت باشد، و دیگر اینکه در تابستان این کتاب ها؛ زندگی چهارده معصوم-جنگ های پیامبر و علی بن ابی طالب و کتاب های دیگر را حتماً بخوان که وقتی من برگشتم از تو و زهرا و اصغر می‌پرسم و باید حتماً بلد باشید و در آخر باز می‌گویم که همین راه را ادامه بده. در خانه به پدر و مادر کمک کن و درس هم بخوان، و راستی تو که سال دیگر کلاس پنجم هستی به زهرا بگو که در تابستان کلاس پنجم را به تو درس بدهد و کتاب هایش هم که هست کتاب ها را بخوان که وقتی وارد کلاس پنجم شدی برایت خیلی راحت باشد و انشاءالله سال دیگر هم قبول شوی و بروی بالای بالای بالا.

... و وقت بیکاری خود را به مسجد و نماز جماعت بگذران که اگر من آمدم و دیدم این کارها را انجام نداده ای ناراحت می‌شوم. البته این را می‌دانم شما این کارها را برای خدا انجام می‌دهی.

امیدوارم که موفق باشید

برادر شما اکبر لطیفی

نامه‌های شهید اکبر لطیفی

خاطرات سیستان بلوچستان

این دفعه می‌خواستیم به سیستان بلوچستان بروم، من شنیده بودم که آنجا وضع مردم خیلی بد است، می‌خواستیم به آنجا بروم که وضع نابسامان آنجا را ببینم و با زندگی مستضعفین واقعی آشنا شوم، با کسانی که سال‌ها رژیم خونخوار پهلوی خائن به آن‌ها ظلم می‌کرد، کسانی که از گرسنگی در بعضی از روستاهای دورافتاده آن‌ها می‌میرند، سیستان بلوچستان در قسمت شرقی ایران اسلامی واقع شده که قبل از انقلاب خان‌ها بر سر مردم محروم آن مناطق حکومت می‌کردند، خان‌ها مردم را مجبور می‌کردند که برای آن‌ها کار کنند، به ناموس آن‌ها تجاوز می‌کردند. تمام دارایی مردم به دست این خان‌ها؛ نوکران رژیم پهلوی بود و آنها آن قدر ظلم به این مردم می‌کردند، حتی بعضی از آن‌ها را به قتل می‌رساندند و مردم محروم آن مناطق که چاره‌ای نداشتند حرف آن‌ها را گوش می‌کردند و هر کاری خان‌ها می‌گفتند، آنها بدون چون و چرا انجام می‌دادند.

تا اینکه با عنایات پروردگار در این کشور انقلاب اسلامی شد و در جریان انقلاب اسلامی وقتی که نهادهای جهاد سازندگی و سپاه پاسداران به وجود آمد، آن‌ها به آن قسمت رفتند و با ورود آن‌ها، درگیری‌هایی با خان‌های آن منطقه در سال ۱۳۵۸ پیش آمد که برادر عزیز و مهندس متعهد شهید نیکبخت^۱ هم به آن منطقه رفته و در همان منطقه به شهادت رسید و در سیستان و بلوچستان شهدای دیگری را نیز تقدیم انقلاب اسلامی کرده ایم. عده‌ای از خان‌ها به کشور پاکستان فرار کردند و عده‌ای هم پناه به جمهوری اسلامی آورده و توبه کردند. عده‌ای از آن‌ها را سپاه پاسداران گرفت و شر آن‌ها از سر مردم محروم آن منطقه کوتاه شد و آنان سپاه و ژاندارمری و جهاد و دیگر ارگان‌های جمهوری اسلامی در آن منطقه مستقر

^۱. شهید مهندس ولی‌الله نیکبخت؛ متولد ۱۳۳۰ که بعد از اخذ مدرک کارشناسی ارشد برق با اینکه زمینه تحصیل در دانشگاه مینه سوتای آمریکا برای او فراهم گشته بود، به سیستان بلوچستان رفت و عضو هیئت علمی دانشگاه آن استان و فرماندار شهر نیک‌شهر شد، او بعد از خدمات خالصانه در این منطقه محروم، ۱۶ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ در ایرندگان از توابع شهرستان خاش توسط اشراک آن منطقه به شهادت رسید.

هستند. جهاد در رفع نیازهای مردم کوشش می‌کند، ژاندارمری با قاچاقچیان برخورد می‌کند و سپاه هم با خان‌های آن منطقه، خلاصه این قسمتی از وضع سیستان و بلوچستان بود از قبل انقلاب تا الان.

اما ما را از پادگان ۱۵ خرداد اصفهان به طرف سیستان و بلوچستان بردند، ما با برادران سیدمحمدرضا حسینی، برادر جهانبخش محمدی،^۱ حمید جمالی، محمد گنجعلی،^۲ مرتضی مبشری^۳ بودیم ابتدا از اصفهان به یزد سپس به رفسنجان و بعد به بم و از آن جا به ایرانشهر رفتیم، البته قبل از اینکه به ایرانشهر بیاییم، به کرمان بردند و یک روز آنجا بودیم که بعد ما را به ایرانشهر بردند. در سیستان بلوچستان یک تیپ به نام تیپ سلمان درست کرده بودند، تیپ سلمان در ایرانشهر مستقر بود، که در آن نیروهای بسیج و سپاه بودند و به تمام نقاط سیستان و بلوچستان نیرو می‌دادند، که ما را به همین تیپ بردند. چند روز آنجا بودیم، در آنجا با برادر عزیز اکبر فراست کیش^۴ و امید ترابی، محسن سهران آشنا شدیم، در آنجا برادر بتشکن که یکی از برادران قدیم جبهه‌ها بود را دیدیم، کم‌کم وقت تقسیم کردن ما بود که ۲۰ نفر را به سراوان، یکی از شهرهای سیستان فرستادند، ۲۰ نفر به چابهار و ۲۰ نفر هم به زاهدان که برادران مبشری و محمدی و گنجعلی و جمالی هم جزء همین‌ها بودند که بعداً برای برادر مبشری مشکل خانوادگی پیش آمد و به اتفاق برادر حسینی که بیمار شده بود به اصفهان برگشت. بله من تنها بودم از نظر دوست و رفیق دنیوی و با برادران گلایی و سعید منتظر القائم آشنا شدم، نزدیک ۲۰ روز ما آنجا بودیم و هر چه می‌گفتیم، ما را به هیچ‌کجا نمی‌فرستادند، البته جریان‌های سیاسی هم آنجا رونق داشت و مرا هم برای همین جریان‌های سیاسی، می‌خواستند درست و حسابی بشناسند، خلاصه با اصرار زیاد من را با ۴

۱. از رزمندگان دفاع مقدس

۲. شهید محمدگنجعلی متولد ۱۳۴۲ که در فروردین ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

۳. از رزمندگان دفاع مقدس

۴. شهید اکبر فراست کیش متولد ۱۳۳۸ در آبان ماه ۱۳۶۲ به شهادت رسید

نفر دیگر و برادران هاشمی و مسعود آیتی و امرالله آیتی به شهر «پیشین» که نزدیک مرز ایران پاکستان بود، فرستادند. کلاً کار سپاه در آن منطقه، گشت در قسمت های مرزی و شهرهای اطراف بود و ما یک روز گشت می رفتیم و یک روز چند ساعتی نگهبان در خود سپاه پیشین بودیم و یک روز هم استراحت می کردیم.

بله کم کم کار ما شروع شد با تویوتا به شهرها و روستاها و دشت ها و جنگل ها می رفتیم، اسلحه من یک ژسه بود، من با مسعود آیتی و امرالله آیتی خیلی دوست شدم و بعداً هم با برادران ملاشجاعی و عباس آشنا شدم که این دو برادر خیلی خوب بودند، خلاصه روزها می گذشت و ما به گشت که می رفتیم خیلی چیزها را مشاهده می کردیم به دهکده ماهانی می رفتیم که خیلی دور افتاده بود و از میان کوه های سر به فلک کشیده می گذشتیم و با فقر مردم آشنا می شدیم، یک روز به روستایی به نام فیروزآباد که جای بسیار خوبی بود، رفتیم، میوه های آنجا موز، خرما و چیزهای دیگر بود، یک روز دیگر به چابهار رفتیم، آنجا کنار دریا بود و هوایش بسیار گرم بود، ما آنجا برادران محمد گنجعلی و جهانبخش محمدی و حمید جمالی را دیدیم.

روزها با سختی ها و گرمی هوا می گذشت و ما خوشحال بودیم که به این منطقه آمده ایم و این جریان ها را مشاهده می کنیم، در همین روزها بود که ناگهان از رادیو خبر عملیات والفجر ۲ به گوش می رسید و من آنقدر ناراحت شدم که دیگر حالم دست خودم نبود و پیش خودم گفتم: « اگر عملیات جنوب نباشد، بهتر است.» چون من دلم می خواست که در عملیات باشم و بعد دوباره خبر عملیات والفجر ۳ هم به گوش ما رسید، خلاصه پیش خودم گفتم که: « باید صبر کنم، بعد از اینجا دوباره به جبهه خواهیم رفت.» در این شهر «پیشین» که بودم، البته بیشتر به صورت یک دهکده بود تا شهر، بعضی اوقات نوکران و کسانی که خان ها به آن ها پول می دادند،

می آمدند و مردم را اذیت می کردند و عده ای از همین مردم ده که به آن ها اسلحه داده بودند و جزء بسیج آن ده به حساب می آمدند، البته حقوق هم می گرفتند و مردم آنها را چریک می نامیدند، یکی از آنها نامش «جنگول» بود که مرد بسیار خوب و تلاشگری بود که خیلی مبارزه بر ضد خوانین می کرد. ایادی خان ها، تصمیم گرفته بودند که این برادر را بکشند، یک روز آمده بودند و به او گفته بودند: «بیا برویم شکار.» تا به قصد کشتنش، راهی جنگل دوری شوند. البته برادر «جنگول» هم از این موضوع خبر پیدا کرد، برادر «جنگول» آمد و به سپاه گزارش داد و خودش زود رفت. جنگول را برده بودند در یک قلعه قدیمی که آنجا او را بکشند. جنگول با آن ها درگیری پیدا کرده بود و چند نفر از آن ها را زخمی کرده و پا به فرار گذاشته بود.

یک شب هم ما در آسایشگاه بودیم که ناگهان ما را صدا زدند و گفتند: «ایادی خان ها دور خانه جنگول را محاصره کرده اند و در داخل خانه جنگول سنگ می اندازند.» ما نزدیک ۱۰ نفر بودیم به کمک جنگول رفتیم، کنار خانه جنگول، جنگل بود، جنگلی از درخت خرما، ما در داخل جنگل رفتیم و تمام جنگل را محاصره و گشتیم، آن ها فرار کرده بودند، جنگل بسیار وحشتناک بود، ما چیزی پیدا نکردیم، با جنگول به خانه اش رفتیم، خانه ای بسیار ساده، البته چند کپر بود و مثل خانه های شهر نبود، دورش دیوار نبود، بالای سر خانه یک سنگر ساخته بود، او خودش هنگام راه رفتن، پایش لنگ می خورد. این جریان هم تمام شد و به پایگاه برگشتیم.

روزهای آخر که می خواستیم از آنجا بیاییم برادر امرالله آیتی که نقاش ماهری بود به من گفت: «بیا روزها برویم نقاشی کنیم.» در آن ده دورافتاده، چقدر جالب بود ما نقاشی می کردیم و نزدیک یک هفته ما در آنجا نقاشی کشیدیم، عکس هایی از امام خمینی و رزمندگان اسلام در حال نماز خواندن.

در آنجا یک کانون کتابخانه بود که بچه های بلوچ می آمدند و از آنجا کتاب می گرفتند، تبلیغات روی بچه ها خیلی تأثیر داشت، مثلاً آن ها سستی بودند و ائمه اطهار را قبول نداشتند اما ما کتاب هایی در مورد امامان به آنها می دادیم و آنها می خواندند و می آمدند جواب می دادند، ولی پدران و برادران آنها چون کارشان قاچاق مواد مخدر و اجناس به پاکستان بود، کار فرهنگی ما روی آنها فایده ای نداشت و فقط قسمت تبلیغات اگر بخواهد، باید روی بچه های آن ها کار کند چون بچه ها علاقه عجیبی به کتاب های سپاه پاسداران داشتند، آن ها علاقه عجیبی به جمهوری اسلامی داشتند و می شد روی بچه های آن ها کار کرد و آن ها را شیعه مذهب کرد.

نزدیک ۲ ماه من در آن منطقه بودم. پایانی گرفتم از آنجا باید به ایرانشهر می آمدم، از دهکده پیشین که می خواستیم بیاییم، یک رودخانه بود که آب کمی داشت و به علت بارندگی زیاد در آن منطقه، رودخانه آبش بالا آمده بود، ما با یک تویوتا می-خواستیم از داخل آب بگذریم که ناگهان آب از ماشین زور شد و آب ماشین را وسط رودخانه برد، آب خیلی زیاد بود و تا کمر ماشین آمده بود و خیلی وسیله داخل ماشین بود، همه برادران لباس ها را از تن درآوردند، من هم لباس خود را درآوردم و خالی کردن وسایل داخل ماشین را شروع کردیم، در لحظات آخر که می خواستیم از آنجا برویم یک ماشین بلوچی^۱ آمد و نتوانست آن را بالا بکشد، آخرش ماشینی که همیشه برای ما آب می آورد یعنی تانک آب آمد و با هزار برنامه آن ماشین را بالا کشیدیم به یک دهکده ای که سپاه آنجا مستقر بود، آمدیم و یک تویوتای دیگر گرفتیم و به ایرانشهر رفتیم و از آنجا پایانی خود را گرفتیم و با اتوبوس به کرمان و از کرمان هم به شهر اصفهان آمدیم.

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

^۱. وانت تویوتا.

صبر پیشه کنید

۱۳۶۲/۶/۲۲

.... امیدوارم که حالتان خوب باشد و در پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی کوشا بوده و صبر پیشه کنید. زیرا که صبر شیوه تمام پیامبران و ائمه اطهار و خانواده های آن ها بوده و چون ما هر چه داریم از آن ها داریم. صبر و استقامت هم بایستی داشته باشیم، مخصوصاً شما مادرم.

بله! از اوضاع و احوال خودم برایتان بنویسم که حالم بسیار خوب است و در این دنیا هیچ ناراحتی ندارم و فقط ناراحت هستم که شما برای من نگران هستید و خیال می کنید که ما از وقتی که پایمان را از خانه بیرون می گذاریم، همه اش در جبهه و زیر خمپاره هستیم، ولی به خدا قسم اینطور نیست و ما همه آرزو داریم که خدا لحظه ای نصیب مان کند که به جبهه برویم و شما اینطور الان برای من ناراحت هستید، با اینکه من سالم هستم.....

والسلام.

نامه های شهید اکبر لطیفی**خبر ازدواج برادر**

خبر عقد شما در تاریخ ۱۳۶۲/۶/۲۵ به وسیله نامه ای از محمدعلی زمانی به دستم رسید و خیلی خوشحال شدم از اینکه شما احکام اسلام را اجرا می کنید و این کار هم باعث خشنودی خداوند و هم باعث خوشحالی پدر و مادرم و من است.

خداوند در قرآن می فرماید: «نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَّكُمْ فَأَتُوا حَرْثَكُمْ أَنِي سِتِّتُمْ وَقَدِمُوا لِنَفْسِكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ وَاعْلَمُوا أَنَّكُمْ مُلَاقُوهُ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ»^۱ زنان شما کشتزارند یعنی در طول زندگی، شما هر کاری کنید؛ یعنی پولی را از مال حلال به دست آورید و به زنان خود بدهید، فرزندان که از شماها به وجود می آید

۱. سوره بقره، آیه ۲۲۳.

و در این مزرعه هر چه بکارید، همان در می‌آید، اگر زندگی خود را به نام خدا و با قرآن و احترام به پدر و مادر شروع کردی، بدان که زندگی خوبی پیدا می‌کنی و فرزندی پاک و معصوم و مسلمان از شما به وجود می‌آید و شما باید در طول زندگی احترام همسر خود را داشته باشید و خود احکام اسلام را عمل کنید و از او هم بخواهید که عمل کند و خداوند در این آیه می‌خواهد بگوید: «بترسید که این دنیا با تمام خوبی‌ها و بدی‌ها زود می‌گذرد و آخرش روزی بازخواست می‌شوید و هر کس به عمل خویش می‌رسد.» و اگر شما ازدواج کنید فقط به خاطر اینکه فرمان خدا است، باید این کار را انجام دهید و بدانید که شما نصف ایمان خود را حفظ کرده‌اید.

احترام زن برای انسان خیلی مهم است و احترام پدر و مادر که یک عمر برای انسان زحمت کشیده‌اند، مهم‌تر است.

من به شما می‌گویم که؛ راه سعادت را پیدا کنید تا تشکیل خانواده برای شما باعث سعادت‌مند شدن شما و پیدا کردن یک خانواده مذهبی باشد. از همسر خود بخواه که احترام پدر و مادرم را حفظ کند و احترام خواهر و برادرانم را حفظ کند و من هم از تمام اعضای خانواده می‌خواهم که احترام زن برادرم را حفظ کنند که این یک امر واجب است و خداوند تبارک و تعالی همه شما را حفظ کند و خدا به شما اجر دهد که در این مدت به پدر و مادرم و برادرانم کمک کردید. من برای شما زندگی خیلی خوبی آرزو می‌کنم.

.... به امید پیروزی کامل رزمندگان اسلام و باز شدن راه کربلای حسینی و از بین رفتن خطوط انحراف.

آمین رب العالمین.

برادر شما اکبر لطیفی - ۱۳۶۲/۶/۲۶

پادگان هفت تیر سنندج

ما عضو لشکر امام حسین بودیم و هر جا عملیات بود، ما را همان طرف می بردند و به دلخواه خودمان نبود، آن سال ما را به کردستان بردند و در پادگان هفتم تیر سنندج مستقر کردند، این پادگان به صورت سوله های بزرگ و سالنی بود، هر گردان توی یک سوله بزرگ بود، تخت ها کنار هم بود، صبح ها بعد از نرمش صبحگاهی، برای عملیات آمادگی پیدا می کردیم و آموزش هایی هم می دیدیم.

اولین برخورد من با اکبر در پادگان هفت تیر سنندج گردان امیرالمومنین بود، بعد از دیدن او و رفتارهایش، من شیفته اکبر شدم و خیلی از آقای لطیفی خوشم آمد، او خوش برخورد و خنده رو بود، وقتی دور هم بودیم، شوخی می کرد و می گفت و می خندیدیم، موقع کار و رزم هم جدی بود.


به خاطر همین اخلاقیات بود که او را به عنوان دوست خود انتخاب کردم و سعی می کردم هر روز صبح با اکبر در محوطه پادگان قدم زنان صحبت کنیم، دو شب هم توی سوله کنار هم خوابیدیم، تا اینکه یک روز اکبر را بردند توی قسمت فرماندهی، به عنوان فرمانده گروهان، من دلگیر و ناراحت شدم که چرا اکبر از پیش من رفت، اگرچه همچنان در یک گردان بودیم.

راوی: دوست، همرزم و شوهر خواهر شهید؛ علی پورسعید

قبل از والفجر ۴

قبل از والفجر ۴ من چند وقت اصفهان بودم، بعد که برای اعزام اقدام کردم، لشکر امام حسین گفت: «باید بروید سنندج.» در سنندج، ما را به پادگانی که متعلق به اداره آب و فاضلاب بود، بردند که چون تعداد زیادی لوله آن جا بود به آن پادگان لوله می گفتند، آنجا چند استخر داشت که آموزش شنا می دادند و ما را برای عملیات های جنوب هم آماده می کردند.

^۱. این عملیات از ۲۷ مهرماه تا ۳۰ آبان ماه سال ۱۳۶۲ با رمز یاالله یاالله یاالله در منطقه پنجوبین توسط رزمندگان غیور و شجاع انجام شد.

..... مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق  (۱۲۱)

چند وقت هم در خط پدافند بودیم، بعد هم ما را به عقب آوردند و گفتند: «آماده شوید که باید عملیات انجام دهید.» در واقع داشتیم برای عملیات والفجر ۴ آماده می شدیم. اکبر در عملیات ها از نظر تاکتیکی و رزم و انواع و اقسام سلاح ها مهارت ویژه ای پیدا کرده بود، چون تمام هم و غمش جبهه بود و با همه وجود در صحنه جهاد حاضر بود.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

گردان قاطرزیه

با اکبر لطیفی هم محل بودیم اما رفاقتی نداشتیم، به عنوان یک بسیجی و رزمنده و صفش را شنیده بودم، اولین باری که با او روبه رو شدم، قبل از والفجر ۴ بود. با بچه های محل به سپاه توی خیابان کمال اسماعیل رفتیم، سوار اتوبوس شده و به سمت شهرک دارخوین حرکت کردیم، وقتی به مقر لشکر رسیدیم، هر کس گردانی را انتخاب کرد، کسی هم که تصمیم به حضور در ادوات و توپخانه داشت، خودش را معرفی می کرد و یگان خاصی را انتخاب می کرد. آنجا اکبر لطیفی به ما توصیه کرد: «بیاید به گردان امیرالمؤمنین برویم.» - من به توصیه او تا وقتی در جنگ حضور داشتم در همین گردان بودم- بعد از انتخاب گردان به طرف غرب رفتیم، آن جا یک شخصی آمد برای ما صحبت کرد، بحث جهاد را مطرح کرد و اینکه "در غرب نیاز به قاطر است بنابراین گردانی به نام قاطرزیه تشکیل شده، رزمنده هایی که دوست دارند، داوطلبانه بیایند توی این گردان آموزش ببینند و با قاطر برای حمل مجروحین، تدارکات و تسلیحات خدمت کنند، توی گردان قاطرزیه به تعدادی رزمنده زرنگ نیاز داریم." این جا بود که اکبر لطیفی دستش را بلند کرد، تعداد دیگری هم دستشان را بلند کردند و با اکبر رفتند گردان قاطرزیه، همه از این کار اکبر تعجب کردیم که یک نیروی باسابقه و زبده گردان، چرا کاری که در شأنش نبود را انتخاب کرد؟! با این انتخاب اکبر من و بقیه رزمندگان گردان ناراحت بودیم که اکبر از ما جدا شده، چند روز گذشت، همه از نبودن اکبر غمگین بودیم و جای خالی او احساس می شد چون اکبر نیروی رزمی سابقه دار و بسیار زرنگی بود، فرمانده گردان احمد خسروی^۱ و

^۱. شهید احمد خسروی در عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید.

معاونش محمد سلمانی^۱ رفتند و او را از گردان قاطریزه آوردند -البته من شنیدم که او را با اصرار و اجبار آوردند- اما وقتی با هم می آمدند خندان بود و ما خیلی خوشحال شدیم که برگشت. حدود چهل و پنج روز ما در پادگان لوله بودیم، روزهای خوبی را طی کردیم، اکبر شوخ بود، خیلی سر به سر بچه ها می گذاشت، بعضی وقت ها یک کاری می کرد که بچه ها دنبالش بدوند اما کسی نمی توانست به او برسد و گاهی چند نفر دنبالش می دویدند و از دست آنها فرار می کرد. در عین حال اهل عبادت هم بود ولی خودش را در این زمینه ها نشان نمی داد.

آموزش های ما تقسیم می شد به آموزش های فرهنگی و آموزش های رزمی. برای آموزش های فرهنگی ویدیوهای سخنرانی آیت الله مظاهری^۲ و شیخ حسین انصاریان^۳ را برای ما می آوردند، مسئول تبلیغات ویدیو را روشن می کرد و ما با اشتیاق توی کانتینرهایی که از شدت تابش آفتاب بسیار داغ بود، می نشستیم و از صحبت های این علمای دینی بهره می بردیم، هیچ ناظری هم نمی خواستیم، تا آخرش می نشستیم و اصلاً تشنه روضه آخرش بودیم و همه مسئولین از جمله اکبر که فرمانده گروهان عبدالله بود، در این جلسات حاضر می شدند.

آموزش های رزمی هم، وقتی همه گردان را با هم می بردند معمولاً به عهده فرمانده گردان یا معاون گردان بود، اما گاهی گروهان را می بردند که فرمانده گروهان یا معاون گروهان آموزش می داد و اکبر هم آموزش می داد. اما من در عملیات با اکبر نبودم چون هر گروهان ارتفاعاتی را باید تسخیر می کرد و من در گروهان دیگری بودم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ غلامرضا عسگری

والفجر ۴

وقتی عملیات شروع شد، ارتفاعات بسیار بلند و صعب العبوری را گذراندیم، هر گوشه کناری سنگرهای عراقی با تعداد زیادی از نیروهای دشمن بود و مبارزه سختی داشتیم، تعدادی از بچه

۱. محمد سلمانی از رزمندگان و فرماندهان دفاع مقدس.

۲. از مراجع تقلید و استاد اخلاق.

۳. از علما و وعاظ تهران.

ها مجروح شدند و تعدادی هم شهید، ولی خدا را شکر عملیات موفقیت آمیز بود و توانستیم یک منطقه صعب العبور و ارتفاعاتی که به شهر پنجوین مشرف بود را تصرف کنیم. چهار پنج روز روی ارتفاعات ماندیم، بعد این ارتفاعات را به نیروهای ارتش واگذار کردیم و برگشتیم.

قرار بود، عملیات را ادامه بدهیم و دشت پنجوین^۱ را هم بگیریم که متأسفانه رزمندگان دچار مسمویت غذایی و اسهال شدند و آمدیم توی منطقه ای که درخت های بلوط زیاد داشت و حدود ۲۰ روز بین این درخت های بلوط ماندیم.

مرحله دوم عملیات قرار شد، ما ارتفاعات کانیمانگا^۲ را بگیریم، این ارتفاعات دورافتاده و صعب العبور بود و شهرهای عراق همچون پنجوین و سلیمانیه آنجا قرار داشت، ما این ارتفاعات صعب العبور را با سختی و پیاده روی های زیاد با یک تکه نان و آبی که از چشمه می خوردیم طی کردیم، تقریباً ۴۸ ساعت طول کشید تا به ارتفاعات رسیدیم، ساعت ۵ صبح بود دیگر هوا داشت روشن می شد، عملیات شروع شد قسمتی از ارتفاعات را گرفتیم و بعد تعدادی از جمله من و آقای لطیفی مجروح شدیم. آنجا همه مجروح ها را جمع کردند، اکبر هم پیش من بود، ما را با اسب ها به آمبولانس ها رساندند و بعد با آمبولانس به بیمارستان شهر بردند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مصطفی زمانی

والفجر ۴ در سخنان اکبر

برادر لطیفی؛ گوشه ای از خاطراتی که به یاد دارید برای شنوندگان ما توضیح دهید.

همه جبهه خاطره است، در عملیات والفجر ۴ بعد از گذشت مراحل اولیه عملیات، شهر پنجوین توی محاصره قرار گرفت و ارتفاعات هرگنه یک و ارتفاعات هرگنه دو، ارتفاعات بسته درختی و ارتفاعات شهدا و دیگر ارتفاعات فتح شد، بنا بود که در ارتفاعات کانیمانگا عملیات انجام شود که برادران با گذشت چندین کیلومتر

^۱. شهر کوچکی نزدیک سلیمانیه در کردستان عراق.

^۲. از ارتفاعات کردستان عراق.

مسافت، پشت ارتفاعات کانیمانگا کمین کردند، ۲۴ ساعت پشت ارتفاعات کانیمانگا راه رفتند، یادم است وقتی با آن همه خستگی داشتیم می‌رفتیم، هلی کوپترهای دشمن آمدند، بچه‌ها شروع کردند به زدن آتش توپخانه و بعد از ۲۴ ساعت رسیدند پشت ارتفاعات کانیمانگا، دشمن هنوز متوجه نشده بود چون شب بود یک جا اطراق^۱ کردیم که یک تکه نان خشک و خرما بخوریم و اکبر فراست کیش که شهید شد و الان جایش کنار رزمنده‌ها خالی است و برادر عزیزمان احمد خسروی فرمانده گردان امیرالمومنین و دیگر برادران آنجا بودند و برادر ابوشهاب و دو سه گردان دیگر (از جمله) گردان برادر قوچانی^۲ و گردان برادر مصطفی نصر هم آمده بودند، دو سه ساعت از شب گذشته بود که ما هنوز آنجا بودیم بعد آماده شدیم که به طرف دشمن حمله ور شویم یادم هست همان موقع که می‌خواستیم برویم جلو، از دست رزمنده‌ها تیر شلیک شد و نزدیک بود دشمن متوجه بشود ولی با کمک خدا و امام زمان دشمن متوجه نشد و ما به راهمان ادامه دادیم و در تاریکی‌های شب به طرف دشمن پیش رفتیم، در نقشه ارتفاعات کانیمانگا، یک دشتی به نام دشت خرمال وجود داشت، ما از آن دشت هم گذشتیم، شب با وحشتی که داشت برادران با گفتن آیه؛ «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَّا يَبْصُرُونَ.» و دیگر راز و نیازهایی که زیر لب زمزمه می‌کردند، سکوت شب را می‌شکستند و به همسنگری‌های خودشان دل و جرأت می‌دادند، کم کم به طرف دشمن نزدیک می‌شدیم، بلافاصله موقعی که داشتیم به دشمن نزدیک می‌شدیم، دشمن یک کمینی جلو ما گذاشته بود، ما به آن برخوردیم، سریع راه را عوض کردیم و از این پایین، دشمن که بالای سر ما بود و فانوسی که یک عراقی دستش بود، پیدا بود، ما در پایین تپه‌ها حرکت کردیم و عراقی‌ها بالای

۱. اطراق یا اتراق به معنی توقف کردن در حین سفر یا اقامت کوتاه‌مدت در جایی مخصوصاً در شب (ر.ک به فرهنگ لغت معین).

۲. شهید علی قوچانی یکی از فرماندهان تیپ‌های لشکر امام حسین که بعد از شرکت در عملیات‌های متعدد بهمن ماه سال ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

تپه‌ها بودند، دو سه گردان که هر گردان سیصد نفر است، از زیر پای این‌ها گذشتیم و حتی این‌ها نفهمیدند با اینکه این همه تجهیزات صدا می‌کرد و راه رفتن ما هم صدا داشت چون یک قسمت آنجا شن‌زار بود، خداوند کمک ما کرد و ما توانستیم از اینجا عبور کنیم و کم کم به طرف دشمن نزدیک می‌شدیم، من هیچ وقت توی عمرم این همه خدا را نخوانده بودم، چون در راهی قرار گرفته بودیم که دیگر فکر می‌کردیم خلاص شدیم، خیلی «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ» خواندیم آنقدر که دهنم کف کرد و انسان همین‌طورست هر موقع در رنج و زیانی بیفتد، خدا را می‌خواند و وقتی آزاد شد و مسئله‌ای برایش نبود از خدا غافل می‌شود، کم کم به دشمن نزدیک شدیم و نگهبان‌های دشمن متوجه شدند و آن قسمت کمی که دشت بود را به رگبار بستند که یک لحظه ما نشستیم و بعد از یک لحظه به دستور برادر عزیز احمد خسروی فرمانده گردان امیرالمؤمنین - که خداوند انشاءالله درجاتش را متعالی بگرداند و آن‌جا خیلی زحمت کشید - هم چنین برادر عزیز شهید عباس قربانی - که در طلاییه شهید شد - ما به حرکت ادامه دادیم و درگیری شروع شد و روی کلیه ارتفاعات درگیری شروع شد تمام گردان‌ها حمله کردند درگیری خیلی سختی بود که بچه‌ها ادامه دادند و رفتند جلو، ارتفاعات را یکی پس از دیگری فتح کردند در لابه لای این برادرها برادر مصطفی زمانی^۱ واقعاً خیلی شجاع بود و دیگر برادرها مثل مهدی افشاری^۲ و بقیه برادران که خداوند انشاءالله درجاتشان را عالی بگرداند، آنجا واقعاً زحمت کشیدند تا ارتفاعات فتح شد و بعد از دو سه روز آمدیم استراحت.

مصاحبه با شهید اکبر لطیفی

^۱. از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس.

^۲. شهید مهدی (منوچهر) افشاری، اسفند ماه سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

مصاحبه با فرمانده گروهان عبدالله

***مصاحبه داریم با برادر اکبر لطیفی فرمانده گروهان عبدالله از گردان امیرالمؤمنین لطفاً برای ما بگویید، چه مدت در جبهه های حق علیه باطل بوده اید؟

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
اللّٰهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِیْ مِنَ النِّفَاقِ وَ عَمَلِیْ مِنَ الرِّیَآءِ وَ لِسَانِیْ مِنَ الْكِذْبِ وَ عَیْنِیْ مِنَ الْخِیَآئَةِ.^۱

بنده یکی از بندگان خدا و مقلدین روح الله هستم که چیزی قابل گفتن نیست.
***برادر لطیفی مسئولیت شما در گردان چیست و در چه عملیات هایی شرکت داشته اید؟

اولاً من یکی از خدمتگزاران به اسلامم، بعد هم (عملیات هایی که شرکت کرده ام) -ریا نشود- از عملیات بستان به این طرف تا الان.
***برادر اگر شما خاطره جالبی دارید برای ما تعریف کنید.

اگر بخواهیم از خاطرات و امدادهای غیبی جبهه صحبت کنیم جای حرف زیاد است و این جنگ تحمیلی که بر ما یعنی بر اسلام تحمیل شده، همه اش خاطره است. یکی از خاطره های من (مربوط به) قبل از عملیات فتح المبین و جبهه های شوش است، در این جبهه به علت اینکه فاصله ای با دشمن نداشتیم و نزدیک به ۱۵۰ تا ۲۰۰ متر فاصله بیشتر نبود، آتش دشمن خیلی زیاد بود، موقع اذان، بچه ها بلند اذان می گفتند، عراقی ها فحش می دادند و منطقه را می کوبیدند، برای من تجربه شده توی جبهه هر جا فاصله ای بین ما و دشمن نباشد و آتش دشمن زیاد باشد، ما به خداوند و ائمه نزدیکتریم و

۱. مفاتیح الجنان، فرازی از دعای سحر.

در این جبهه هم همینطور بود، بچه ها همه اش دعا می خواندند، دعای توسل، دعای کمیل و زیارت عاشورا ترک نمی شد.

در این جبهه سه شیار به نام های شیار شلیکا، شیار شیخی، شیار میرشفیعیان بود، هر شیاری سه مسئول گشت داشت که بچه ها را برای گشت می بردند، یکی از روزها توی شیار سمت راست ما -شیار شیخی- برادران برای گشت جلو رفته بودند، آن ها می گفتند ما همیشه تا میدان مین دشمن جلو می رفتیم، تا جایی که صد متر با دشمن فاصله داشتیم، ولی آن روز از میدان مین هم گذشتیم و توانستیم پشت خط دشمن راه پیدا کنیم، در این مسافتی که رفته بودیم، چند نفر کمین هم گذاشته بودیم، عراقی ها (یکی از این کمین ها را) دیدند و به رگبار بستند، نفری که عقب بود، می گفت: «من دیدم (این فردی که در یکی از کمین ها بود)، افتاد و عراقی ها اومدند بردندش.» او برای ما دست تکان داد و ما هم فرار کردیم. او یکی از مسئولین گشت بود و اطلاعات کاملی داشت، اگر (ما را و) یک سری (دیگر از) نیروها را توی منطقه می گرفتند، عملیات فتح المبین لو می رفت و تمام محورهایی که می خواستیم حمله کنیم را می فهمیدند، بچه ها آمدند، با گریه و زاری به امام زمان توسل جستند و دوباره رفتند همان منطقه را گشتند، اما هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند، ولی بعد از یک ساعت دوباره به همان منطقه رفتند و بالاخره همان برادر را پیدا کردند، در صورتی که بچه ها می گفتند: «ما با چشم خودمان دیدیم، عراقی ها او را بردند.» آن رزمنده مجروح شده بود و فقط می گفت: «امام امام ...» و بعد هم توی یکی از عملیات ها شهید شد. (که این از معجزات الهی بود).

****برادر! نظر شما درباره جنگ و جهاد در اسلام چیست؟**

من کوچکتر از آن هستم که درباره این مسائل حرف بزنم، چرا که بزرگان ما برای مردم صحبت کرده اند، که در هر زمان ظالمی است و این ها کمر به نابودی اسلام بسته اند از صدر اسلام تا الان، زمان پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)، زمان

حضرت علی (علیه السلام) که چقدر حضرت علی (علیه السلام) مظلوم واقع شد و تمام ائمه اطهار (علیهم السلام) که هیچکدام به مرگ طبیعی نمردند و همه جنگیدند و مبارزه کردند. الان هم همینطور است تمام کشورها به سرکردگی آمریکا و شوری و به نوکری صدام به ما حمله کردند و همه به صدام کمک می‌کنند چرا که می‌بینند تنها جایی که اسلام واقعی هست و می‌خواهد حق مستضعفین را از گلوی آن‌ها بیرون بکشد، جمهوری اسلامی است و بر هر مرد و زن مسلمان واجب است که از حیثیت اسلامی خودش دفاع کند.

***برادر اگر در جبهه های حق علیه باطل شما امدادهای غیبی الهی را دیده اید برای ما تعریف کنید.

....در عملیات‌ها آنقدر ما آن اول بی تجربه بودیم (البته) الان هم تجربه نداریم (به حدی) که از همان موقع که به طرف دشمن راه افتادیم، دشمن می‌دانست ما می‌خواهیم حمله کنیم و با آتش سنگین پشت خاکریزهایش منتظر ما نشسته بود، ولی با کمک خدا و امام زمان ما توانستیم از آن قسمت‌ها عبور کنیم و خطوط اول دشمن را بگیریم. در همان قسمت خط دومش، ما اشتباهی با یک سری از برادرها به سمت چپ رفتیم و وسط عراقی‌ها گیر افتادیم و احتمالش بود اسیر شویم و عراقی‌ها جلو و پشت سر ما بودند و سر و صدایشان می‌آمد و به طرف بچه‌های ما تیراندازی می‌کردند، ما هفت هشت نفر بودیم من دراز کشیده بودم و قسمت جلو را مشاهده می‌کردم که یک خمپاره سمت راست من زمین خورد، اما عمل نکرد، خمپاره بعدی طرف دیگر من خورد، باز هم عمل نکرد و فقط من بدون اینکه ترکشی بخورم، آنطرف‌تر پرت شدم، تعدادی از برادرها دور من جمع شدند و می‌گفتند: «طوری نشدی؟!» ما اگر چشم بصیرتمان را باز کنیم، می‌بینیم که همه اینها امداد غیبی و کمک خدا و امام زمان است.

در مرحله دوم عملیات بیت المقدس که ما به طرف دشمن راه افتادیم و با اینکه نسبت به حمله مرحله اول، دشمن دیگر میدان مینی نداشت که ما بخواهیم از آن عبور کنیم ولی ما از اهواز خونین شهر که به طرف دشمن راه افتادیم، فاصله ما با دشمن طوری بود که دشمن با منور که می زد، کاملاً جلوی خودش و این فاصله را می دید، همان شب ما با تعداد زیادی که طرح عملیات ریخته بودند که تا خط مرزی بیابند، راه افتادیم و در بین راه تقریباً سیصد متر به دشمن مانده، یک قسمت بود که منور می رفت بالا ما می نشستیم که دشمن ما را نبیند بعد یک خمپاره صاف آمد بغل ستون خورد و عمل نکرد، اگر این خمپاره عمل می کرد، بچه ها سر و صدا می کردند و دشمن آن منطقه را با آتش یکی می کرد و تمام شهید و زخمی می شدند چرا که منطقه صاف بود و ترکش به راحتی به بچه ها می خورد، حدود ۵ تا خمپاره پشت سر هم کنار ستون خورد اما عمل نکرد.

***برادر! نظر شما درباره آینده این جنگ چیست؟

آینده این جنگ را قرآن برای ما مشخص کرده، اگر ایمانمان قوی باشد و تنها به خاطر خداوند تاب این جنگ را داشته باشیم، اگر با ایمان خالص آمده باشیم اینجا بجنگیم و اگر از رهنمودهای امام امت پیروی کنیم و در همین خط باشیم، ان شاء الله به رهبری امام و لطف امام زمان و امدادهای الهی ما موفقیم...

***برادر! در آخر اگر پیامی برای امت حزب الله خانواده شهدا و خانواده خودتان دارید بفرمایید.

در مورد پیام برای امت حزب الله، من خودم را قطره ای می دانم در این دریای بیکران و هرگز قطره نمی تواند اظهار وجود کند، مسئله ای که وجود دارد؛ دشمنان داخلی و خارجی بعد از به وجود آمدن انقلاب اسلامی، سعی در برانداختن امام داشتند یعنی اینها صاف روی امام دست گذاشتند که امام را از بین ببرند ولی دیدند امام در قلب این امت جاگرفته است و این غیرممکن است، که بتوانند امام

را از بین ببرند، آمدند کم دست گذاشتند روی یاران امام، شما اگر خوب بررسی کنید می‌بینید، اوایل به مجتهد مظلوم بهشتی^۱ هجوم آوردند، بعد به آقای خامنه ای هجوم آوردند و اگر خوب بررسی کنید می‌بینید که این‌ها می‌خواهند بعد از امام کسی نباشد که مردم را رهبری کند.

مسئله بعد مسئله فساد است که در شهرها با وجود این همه شهید، زیاد شده که ما از مردم می‌خواهیم همانطور که به نماز جمعه می‌روند و واجباتشان را انجام می‌دهند، بی تفاوت هم نباشند و با بی حجابی هم حتماً مبارزه کنند.

در مورد نماز جمعه که امام عزیز گفتند: «نماز جمعه نماز عادی نیست و مردم را می‌سازد.» حتماً برادرها بروند نماز جمعه، چرا که نماز انسان را می‌سازد.

در مورد جریاناتی که الان آمده و می‌خواهند ریشه انقلاب را بسوزانند، یک سری خط و خطوط هایی که امام کاملاً همه اش را افشا کردند و از جمله انجمن حجتیه که امام عزیز این خط را گفتند: «کاملاً انحراف دارد و قابل برگشت هم نیست.» و امروزه ما می‌بینیم تمام کسانی که از انقلاب برگشتند، سازمان‌ها، گروه‌ها، لیبرال‌ها و ضدانقلاب‌ها همه اینها یک خط شدند و در مقابل روحانیت قد علم کردند.

مصاحبه با شهید اکبر لطیفی

۱. آیت الله سیدمحمدحسینی بهشتی؛ سال ۱۳۰۷ در اصفهان در یک خانواده روحانی به دنیا آمد، بعد از گذراندن دروس مقدماتی حوزه سال‌ها در درس خارج فقه آیت الله بروجردی شرکت نمود سپس به دستور ایشان به آلمان رفته و مرکز اسلامی هامبورگ را تأسیس کرد بعد از بازگشت به ایران سال ۱۳۵۴ به دلیل اشاعه مفاهیم سیاسی قرآن بازداشت شد و بعد از آزادی در تشکیل جامعه روحانیت مبارز و حزب جمهوری با جمعی از علما نقش فعالی ایفا کرد، سرانجام هفتم تیرماه ۱۳۶۰ به همراه ۷۲ تن از یارانش در جریان انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. امام خمینی در مورد ایشان فرمودند: «بهشتی مظلوم زیست، مظلوم مرد و خار چشم دشمنان بود.»

حرف خدا یا حرف شیطان

۱۳۶۲/۷/۸

.... گاهی (ناراحت می شوم و) فکرم به این می افتد که نکند شماها راضی نباشید که من به جبهه می روم، ببینید وقتی اسلام مظلوم واقع شده، این همه مستضعف در جهان هست، تمام مسلمین در تمام جهان زیر پای ابرقدرت ها خورد می شوند، تمام اموال مسلمین به غارت می رود و اگر ما این دین را یعنی اسلام را قبول کرده ایم، یکی از مسائل آن جهاد در راه عقیده است و این است که اگر مسلمانان در جایی کمک خواستند و ما که ادعا می کنیم مسلمانیم، به کمک آن ها نرویم از ظالم بدتر هستیم، مگر ما پیرو پیامبر اسلام و ائمه اطهار نیستیم؟ بگویید ببینم کدام یک به مرگ طبیعی مردند؟ مگر آن ها به میدان جنگ نمی رفتند؟ درست است که آن ها امامند، ولی مگر ما تسلیم خدا نشده ایم؟ ما نباید از مرگ هراسی داشته باشیم، باید از خدا ترس داشته باشیم، که از همه به ما نزدیک تر است.

خانواده عزیز من! مواظب باشید که اگر راضی نباشید و خدای ناکرده با امام خمینی بیعت نکرده باشید، اعمال خود را ضایع کرده اید. مگر این دنیا چه ارزشی دارد؟! به فکر آخرت خود باشید که این از همه چیز باارزش تر است ... درست است شما برای من و برادرانم، زحمت کشیده اید و ما را بزرگ کرده اید، اما ما باید حرف خدا را گوش کنیم یا حرف شیطان را؟ خدا می گوید با کافران جنگ کنید تا فتنه از بین برود.

شما ما را برای اسلام بزرگ کردید، نه برای این دنیا، شما ما را برای یاری دین اسلام بزرگ کردید، نه برای خوش گذرانی، شما ما را برای یاری امام خمینی بزرگ کردید، شما ما را برای جنگ بزرگ آماده کردید، پس خوشحال باشید که موفق شده اید، زیرا همین زندگی ساده شما و بزرگ

کردن ما و مسلمان بودن شما (لقمه حلال پدر و شیر پاک مادر) ما را اینطور بار آورد که فکر یاری کردن دین مبین اسلام باشیم. خوشا به حالتان! دیگر عرضی نیست.
فرزند شما اکبر لطیفی. والسلام.

نامه های شهید اکبر لطیفی

خوشا به حالتان!

..... باور کنید تا به حال که این همه نامه از خانه برایم آمده بود، اینقدر خوشحال نشده بودم، وقتی نامه های شما به دستم رسید، آنقدر خوشحال شدم که با یکی از دوستانم گفتم: «ببین بچه ها چه روحیه ای دارند، چقدر به فکر جبهه و اسلامند.» خوشا به حالتان! چه سعادتى دارید که هنوز سنى از شما نگذشته و هنوز به سن قانونى نرسیده اید، فکرتان به اسلام است، خدا شما را خیلی دوست دارد، زیرا با آن قلب کوچک خود می ایستید جلو خدا و نماز می خوانید و برادرم اصغر؛ چه جالب در نامه ی خود نوشته بودی که «من تصمیم گرفتم درسم را بخوانم و بعد که درسم تمام شد به جبهه بروم.»
برادرم اصغر! شما بهترین تصمیم را گرفته اید، چرا که الان درس برای شما بهتر است و من از اینکه در امتحانات قبول شده اید خوشحال شدم و شما خوب درس بخوان تا وقتی ما هستیم احتیاج نیست، شما به جبهه بیایید، (شما بمانید و درس بخوانید تا فردا اگر در این جبهه هم نشد بجنگید در جبهه ای دیگر بجنگید) زیرا یک عده سرمایه دار طرفدار مستکبر، فردا مملکت را در دست می گیرند و لازم است شما درس بخوانید تا بتوانید با آنها مبارزه کنید.
و من به عنوان یک برادر کوچکتر از تو برادرم اصغر می خواهم خیلی خوب با برادرم رجبعلی و مادرم و پدرم رفتار کنید و حرف آن ها را گوش دهید تا خدا از دست شما راضی باشد.

.... خواهرم زهرا! من خیلی خوشحالم که خواهری دارم مثل تو، زیرا به مادرم کمک می‌کنید و هم خوب درس می‌خوانی، نامه تو به دستم رسید، خیلی خوشحال شدم و از تو می‌خواهم حتماً با اصغر و رضا برایم نامه دهید و هر وقت مادرم خواست با خط خود نامه بنویسید و برایم بفرستید.....

خواهرم زهرا! شما حجاب خود را خوب حفظ می‌کنید اما بهتر و بیشتر به فکر حجاب باش تا وقتی بزرگ شدی یک زن مسلمان و مؤمن بار بیایی.....

از طرف اکبر لطیفی

۱۳۶۲/۷/۲۰

نامه های شهید اکبر لطیفی

در راه عقیده ام

۱۳۶۲/۸/۳

برادرانم رجبعلی و اصغر! نامه شما در تاریخ ۱۳۶۲/۸/۳ به دستم رسید، از خواندن آن بسیار خوشحال شدم.....

حالا که حسین زمان (حضرت ولی عصر از حلقوم خمینی کبیر) فریاد می‌زند آیا کسی هست مرا یاری دهد؟ من پاسخ داده‌ام که بله! من آماده‌ام تا برای اسلام عزیز، در راه عقیده ام قدم بردارم من نمی‌توانم ببینم هر روز این جوانان عزیز شهید شوند، این پیرمردها در جبهه ها باشند و من که کمی در جبهه وارد هستم بروم و در خانه بمانم.

دنیا می‌گذرد چه یک سال و چه ۱۰ سال و چه ۱۰۰ سال، آخرش مرگ است. پس چه بهتر که انسان مرگی را انتخاب کند که آخرش شهادت و جلو ائمه اطهار (علیهم السلام) و پیامبر اسلام (صلی الله علیه وآله و سلم) روسفید باشد و مرگی را انتخاب کند که سعادت‌مند شود و مرگی که من شناخته ام

و می‌دانم سعادت‌مند خواهم شد این است که خونم در جبهه به پای اسلام
ریخته شود.

مبارک باد پیروزی های والفجر ۴
والسلام .
برادر کوچک شما اکبر لطیفی

نامه های شهید اکبر لطیفی

احتیاج به اسلام

.... این نامه را بعد از حمله نهم و منظوم این است که باز فکر نکنید من شهید
شده ام و می‌خواهم بگویم حرف ضدانقلاب را گوش ندهید.
پدر عزیزم و برادرم رجعی! به مادرم دلداری بدهید و بگویید امروز اسلام را نباید
تنها بگذاریم که فردا جواب خدا را هیچ چیزی نداریم بدهیم. اسلام به ما احتیاج
ندارد بلکه ما به اسلام احتیاج داریم، زیرا اگر می‌خواهیم سعادت‌مند شویم
باید به اسلام چنگ بزنیم و من بهتر می‌دانم که اگر به اسلام (حقیقی) و
خدا می‌خواهیم برسیم باید به جبهه برویم زیرا امام مهدی(علیه السلام)
و امام حسین(علیه السلام) و ائمه اطهار(علیهم السلام) همه آن ها در
جبهه (در یاری ما) هستند...

۱۳۶۲ / ۸ / ۱۵

نامه های شهید اکبر لطیفی

بستری در بیمارستان

۱۳۶۲/۸/۱۸

یا من اسمہ دواء

بدینوسیله گواهی می شود که:

عطف به معرفی نامه شماره ... از سپاه بسیج اصفهان برادر اکبر لطیفی در تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۶ به مرکز امداد پزشکی تهران مراجعه و از طریق این مرکز به بیمارستان مولوی معرفی و اقدامات درمانی در مورد ایشان انجام شده، از تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۸ مرخص و طبق گواهی پزشک معالج لازم است به مدت ۲۰ روز استراحت داشته و جهت ادامه معالجات مجدداً مراجعه نمایند.

گواهی از تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۶ لغایت ۱۳۶۲/۹/۸ است.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

مسئول مرکز امداد پزشکی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ده

نامه اداری مربوط به شهید اکبر لطیفی

تیر در کمر

توی کمر و نزدیک نخاعش تیر خورده بود، چند وقت در بیمارستان بستری بود، وقتی از جبهه آمد اول خانه خواهرش رفت، با شوهر خواهرش خیلی صمیمی بود، آقای زمانی، انقلابی و دوست صمیمی اکبر بود و برادرانش هم شهید شده بودند، وقتی به خانه آمد دیدم، کمرش اندازه یک پرتقال بالا آمده، گفتم: «اکبر چی شده؟» خیلی ناراحت و نگران بودم، دراز که نمی توانست بکشد، به پهلو می خوابید و می گفت: «من که چیزیم نیست، هیچی ام نیست..» من می گفتم: «مادر! تیر توی کمر و نزدیک نخاعت هست، چیزی نیست؟!» بعد از چند روز هم به جبهه رفت و استراحت نکرد.

راوی: مادر شهید

زیارت شاهچراغ

ما می‌خواستیم برویم مشهد، اما بلیط برای مشهد نبود، ما هم گفتیم: «حالا که بلیط نیست، می‌ریم شاهچراغ.» آماده رفتن بودیم که دیدم اکبر آمد، خیلی خوشحال شدم، دخترم زهرا را کشیدم توی آشپزخانه و گفتم: «زهرا نگو می‌خوایم بریم مسافرت.» اما اکبر که همیشه توی راه به خواهر بزرگش سر می‌زد و می‌آمد خانه، از دخترم شنیده بود و گفت: «بیایید برید.» گفتم: «کجا؟ حالا شما که اومده ای من جایی نمی‌رم.» اکبر گفت: «مگر نمی‌خواستید برید شاهچراغ، برید، من اینجام تا برگردید.» من گفتم: «من هر جا برم دلم پیش توست.» اما اکبر با اصرار ما را راهی مسافرت کرد و گفت: «برید.» با اصغر و زهرا سه نفری رفتیم، من توی راه با خودم می‌گفتم: «چرا به من گفت برو، یعنی می‌خواست چکار کند؟» و همه اش به فکر اکبر بودم، شب رسیدیم و زیارت شاهچراغ رفتیم و بعد یک اتاق گرفتیم و استراحتی کردیم، سحر پسرم؛ اصغر کله پاچه خرید و خوردیم و نماز صبح را توی شاهچراغ خواندیم، بعد از زیارت من گفتم: «اصغر من می‌خوام برم، من دلم پیش اکبر است، برو همین الان بلیط بگیر، بریم، اگر هم بلیط گیر نیامد با یک ماشینی می‌ریم، من می‌خوام برگردم.» اصغر گفت: «مادر! ما شب که خوابیدیم الانم دو سه ساعت نیست اینجا هستیم!!» گفتم: «من می‌خوام برگردم.»

همین که به اصفهان رسیدیم، خانه دخترم ایران رفتیم و سراغ اکبر را گرفتیم، ایران گفت: «بیمارستان، می‌خواسته برد کمرش را عمل کند، اگر دکتر بتونند تیر را دربیارند.» گفتم: «پس می‌خواست برد بیمارستان، ما را رد کرد.» دخترم خندید و گفت: «بله!» رفتیم بیمارستان، دم بیمارستان صدوقی گفتم: «پسر من رزمنده و مجروح، اینجا بستری شده، بذارید برم بینمش.» پرسان پرسان رفتیم و گفتم: «مجروح‌های جنگ را کجا بستری کردند؟» گفتند: «چند تا اتاق جلوتر.» دیدم در اتاقی، رزمنده و بسیجی‌ها هستند و آنقدر آمده اند که نمی‌شد پا بگذارای توی اتاق، برای ملاقات اکبر آمده بودند، به طرف در اتاق که رفتیم، خودشان را کنار کشیدند، همین که رسیدم بالای سرش، صدایش زدم، چشم‌هایش را باز کرد، گفتم: «مادر! اکبر من اومدم عیادت.» هنوز درست به هوش نیامده بود، با بی‌حالی گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟» بعد از اینکه سیر نگاهش کردم، گفتم: «مادر! عزیزم! من اومدم بینمت. مادر! برات میوه آورده ام، چکار کنم

من این میوه ها را با این همه رزمنده؟» یواشکی گفت: «بده اتاقی که رفیقم علیان بستری است.» دوستش هم مجروح بود و توی اتاق کناری خوابیده بود، تا من را دید سلام کرد و با خنده گفت: «حاج خانم آمدی اینجا سر اکبر؟» گفتم: «بله. اکبر گفت میوه‌هایی که آوردم بذارم اینجا.» همه را گذاشتم توی کمد دوستش و برگشتم.

چند روز بیمارستان بود و بعد آمد خانه، ترکش را هم نتوانسته بودند، دریاورند، از دردش هم هیچ وقت حرفی نمی‌زد. استراحت هم نکرد و فردای آن روز رفت جبهه. قدرت پروردگار بود، خدا یک انرژی و نیروی عجیبی به او داده بود.

راوی: مادر شهید

ترکش در کمر

نزدیک نخاع اکبر ترکش خورده بود، یادم است خمیده راه می‌رفت و یکبار هم که رفته بودیم حمام عمومی، آنجا دیدم که کنار نخاعش آمده بالا. گفتم: «آقای لطیفی! این ترکش را نمی‌شد کاری کرد؟» اکبر گفت: «یکبار برای عمل رفتم که نشد دربیارند، بعد هم گفتند اگر عمل کنیم احتمال اینکه نخاع آسیب ببیند، هست.»

خانه خواهرش نزدیک خانه ما بود، مرخصی که بود، به من می‌گفت: «صبح بیا با هم بریم گلستان شهدا.» و با هم سر مزار شهید فضل الله زمانی و دیگر شهدای محل می‌رفتیم و در مورد برخی شهدا حرف می‌زد و از آن‌ها تعریف می‌کرد. بعضی شب‌ها هم پایگاه‌مان گلستان شهدا بود، آنجا دور هم بودیم.

یک موتور هوندا خریده بود، یکبار که سوارش شدم، گفتم: «آقای لطیفی! پس این موتور آب‌بندی نشده؟! حالا که آب‌بندی نشده، یواش برو، خراب نشه.» گفت: «ولش کن. این موتور مهم نیست.» نسبت به مال دنیا بی‌اهمیت بود و دل‌بستگی نداشت.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

پاسخ به دکتر

یکبار اکبر رفته بود دکتر، آقای دکتر گفته بود: «چرا ریش گذاشتی؟ ریش کثیف است.» اکبر در جوابش گفته بود: «ما مسلمان هستیم و روزی سه مرتبه وضو می‌گیریم، در وضو صورت‌مان را می‌شوئیم پس ریش مان کثیف نمی‌شود.» دکتر گفته بود: «چرا نمی‌روی خارج؟! آنجا بهشت است.» اکبر گفته بود: «من بهشتم را همین جا پیدا کرده‌ام.»

راوی: خواهر شهید

در راه خدا

توی مرخصی، آلبومش را می‌آورد، من هم کنارش می‌نشستم، تعدادی عکس جدید به آن اضافه می‌کرد، خودکار را هم می‌آورد و با فلش دوستانش که شهید شده بودند را مشخص می‌کرد و اسمشان را می‌نوشت، و با حسرت می‌گفت: «فلانی هم شهید شد.» بعدش هم می‌گفت: «این آلبوم باید سالم بماند.»

عاشق شهادت بود و آرزویش فقط همین بود، من می‌گفتم: «تو سهمت را رفتی، بس دیگه.» می‌گفت: «من خمس و زکات این چند تا بچه ات هستم، من باید برم.» همیشه به من می‌گفت: «شما ۶ تا بچه داری و باید من را به عنوان خمس بچه هایت در راه خدا بدی و نباید اصلاً ناراحت باشی.»

من هم نه، توی کارش نمی‌آوردم، چون می‌دیدم عاشق جبهه شده، می‌گفت: «اگر ایران جنگش خلاص بشود من می‌رم در بقیه کشورهای اسلامی مثل لبنان با دشمنان می‌جنگم.» دل به این دنیا و زرق و برقش نداشت. دامادم می‌گفت: «بهش بگو ازدواج کن. اصلاً خودت دستش را بند کن.» من هم وقتی می‌آمد خانه، بهش می‌گفتم: «عزیزم! بذار من برات برم خواستگاری..» می‌گفت: «هر کی این حرف‌ها را تو گوش شما کرده، اشتباه کرده من زن بگیر نیستم. من فقط عاشق جبهه و جنگم. من فقط می‌خوام برم جبهه و جنگ، من تا جبهه و جنگ است می‌رم، به ازدواج من فکر نکن.» منم می‌گفتم: «من تو را دست خدا دادم، هر چی خدا بخواد.» پدرش هم

همین فکر را می‌کرد. اکبر می‌گفت: «مادر! اگر هم یک روز جنگ تمام شد و من خواستم زن بگیرم، با یک همسر شهید ازدواج می‌کنم.»

راوی: مادر شهید

کمک به برادر

مدتی من با برادر بزرگم می‌رفتیم سنگ‌کاری، بعضی اوقات صاحبکار به ما پول می‌داد که برایش سنگ بخریم، یکبار وقتی رفتیم سنگ بخریم، سنگ مورد نظر را آن کارخانه نداشت، بعد هم صاحبکار پشیمان شد و گفت: «این سنگ را نمی‌خوام، پول من را بدید.» پانصد تومان به برادر بزرگم داده بود، این پول خرج شده بود و باید به صاحبکار برمی‌گردانیدیم، پول زیادی هم بود، مانده بودیم چکار کنیم، رجبعلی خیلی ناراحت بود و دمغ شده بود، از قضا اکبر هم از جبهه آمد، وقتی احوالپرسی کرد و با رجبعلی هم کلام شد، متوجه موضوع شد، بعد از چند روز یک پاکت داد به رجبعلی و گفت: «دیگه ناراحت نباش داداش! این هم پولی که باید به صاحبکار بدی.» رجبعلی خیلی خوشحال شد، خندید و گفت: «خدا خیرت بده داداش! من واقعاً نمی‌دونستم چکار کنم. گره از کارم باز کردی.» اکبر همه پس انداز و پولش را به ما داد.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

رسیدگی به مجروح

مدتی یکی از همزمانش که از بچه‌های محل بود، مجروح شده بود و حدود سه ماه روده هایش در کیسه مخصوصی بود که باید زخم‌های کنار آن را هر روز ضدعفونی و پانسمان می‌کرد، اکبر که مرخصی بود وقتی با دوستانش به گلستان شهدا یا کنار رودخانه زاینده‌رود می‌رفت، بعد از آن، دوست مجروحش با اکبر به خانه ما می‌آمد و اکبر به جراحی او رسیدگی کرده و زخمش را ضدعفونی و پانسمان می‌کرد. او هر کاری از دستش برمی‌آمد برای دوستان مجروحش انجام می‌داد.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

قرآن

همیشه به ما می‌گفت: «نگذارید روی قرآن خاک بنشیند و مرتب قرآن بخوانید.» اکبر می‌گفت: «خیلی از مردم، قرآن را فقط وقتی مسافرت می‌رند می‌آورند، از زیرش رد می‌شند، اما کم می‌خوانند. چرا یک وجب خاک روی قرآن می‌نشیند و کسی به آن دست نمی‌زند؟! قرآن کلام خداست چرا باید اینجور باشد کلام خدا را باید خواند.» یک قرآن داشت، صفحه آخرش نوشته بود: «قرآن خیلی بخوانید و اهمیت به قرآن بدهید هر چه می‌خواهید در قرآن هست ...» -بعد از شهادت اکبر، مادرم قرآن اکبر را به من هدیه داد و گفت: «این قرآن را ببر و به یاد اکبر قرآن بخوان.»

راوی: خواهر شهید

خیبر در پاسگاه زید

با حمید خلیلی وعده کردم و با اتوبوس از در سپاه توی خیابان کمال اسماعیل به جنوب رفتیم، حمید با اکبر هماهنگ کرده بود که ما داریم می‌آییم، وقتی وارد شهرک دارخوین شدیم، حمید گفت: «صبر کن، اکبر بیاد.»

حدود یک ربع که ایستادیم، اکبر با موتور آمد، پیاده شد، همدیگر را بغل کردیم و دست و روبوسی کردیم، اکبر گفت: «بیایید تا بریم.» و سوار موتور شدیم و رفتیم.

آنجا برای عملیات خیبر^۱ آموزش می‌دیدیم، برنامه روزانه تقریباً به این صورت بود که: صبح‌ها باید بعد از نماز یکی دو ساعت می‌دویدیم، ورزش و نرمش می‌کردیم، بعد می‌رفتیم صبحانه می‌خوردیم بعد هم یک سری کلاس‌های آموزشی، رزمی، آموزش اسلحه و تجهیزات نظامی برپا بود که شرکت می‌کردیم.

رزمایش‌هایی هم داشتیم مثلاً باید از یک سری کانال‌های خیلی عمیق می‌پریدیم پایین، با نردبان از آنطرف می‌آمدیم بالا و پیاده روی‌های زیاد داشتیم.

۱. رزمندگان فداکار و شیردل عملیات خیبر از ۳ تا ۲۳ اسفند ۱۳۶۲ در هورالهیوزه با رمزی یا رسول‌الله انجام دادند.

فرمانده گردان آقای عباس قربانی بود، اکبر هم معاون گروهان و یکی از پایه های آموزش گروهان بود.

اصل عملیات خیبر، طرف جزایر مجنون و طلائییه بود، ما در پاسگاه زید مستقر بودیم و به عنوان نیروهای ایذایی وظیفه ی منحرف کردن دشمن را داشتیم، البته به ما نگفتند: شما در حال انجام عملیات ایذایی هستید.

در پاسگاه زید یک فاصله خیلی کوتاهی که رفتیم، وارد یک سری کانال شدیم که کانال های عراقی و کمین های عراقی بود، مسیر را پیدا می کردیم و به خط دشمن می زدیم. مأموریت گروهان ما پدافند در همان کانال ها بود، یعنی ما باید در کانال ها می ماندیم که اگر بچه ها خواستند برگردند و بیایند عقب، عراقی اینجا کمین نکند و از نظر نیروهای دشمن پاک باشد و گروهان اکبر بعد از ما باید می رفت و به خط دشمن می زد.

به دلیل مشکلاتی که پیش آمد، صبح زود دستور عقب نشینی دادند و ما یک مقدار آمدیم عقب، که هوا روشن شد و عراقی ها ما را دیدند و شروع کردند به ما تیر بزنند و یک تانک آمد استتار کرد که دشمن ما را نبیند.

راوی: دوست و همرمزم شهید؛ احمد کریمیان

به ما سر می زند.

توی خط زید بودیم، من هم توی کادر بودم، به هر سنگری یخچال فیبری که غذا را خنک نگه می داشت، داده بودند، فیبر را زیر خاک کرده و در آن یخ گذاشته بودیم و سهمیه نوشابه و میوه هایمان را داخلش می گذاشتیم، برای آب هم کلمن داشتیم.

صبح به صبح یک تکه یخ به ما می دادند، می انداختیم توی این فیبر و تا سرش هم زیر خاک بود، در فیبر هم یک گونی می انداختیم یکی از بچه های محله، هر روز می آمد سری به ما می زد و قبل از سلام کردن می رفت یک چیزی از این یخچال می خورد، ما هم ناراحت می شدیم و اخمی می کردیم، اکبر لطیفی می گفت: «او که نمی آید من و تو را ببیند می آید یک چیزی بخورد ولی ما او را می بینیم و خوشحال می شیم. بقیه که اینطوری نیستند، فقط همین است که هر روز به

این بهانه به ما سر می‌زند؟» می‌گفتیم: «بله.» می‌گفت: «حُب او خوراکی های من را می‌خورد، شما ناراحت نباشید. همین که می‌آید سری به ما می‌زند و ما او را می‌بینیم می‌ارزد.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

تلفن کجاست

اگر کاری کرده بودیم و فهمیده بود، به روش خودش می‌گفت: «من می‌دانم چکار کردی ولی به رویت نیاوردم.»

مدتی توی همین خط زید، شیفت شب داشتیم، من پیک بودم و کنار دو تا بی‌سیم چی، پای دستگاه تلفن و بی‌سیم بودم، جایم راحت بود و خوابم می‌برد، اکبر متوجه شده بود، برای همین به یک نفر گفته بود: «برو سیم تلفن را قطع کن و بردار بیار.» صبح که شد، آمد گفت: «یک زنگ بزن گردان.»

من گفتم: «آقای لطیفی! تلفن نیست، من نمی‌دونم چی شده؟» گفت: «نیست؟! یعنی چه؟!» گفتم: «تلفن سر جاش نیست.» اکبر گفت: «یعنی چه نیست؟! تلفن کجاست؟ من که بودم که بود.» گفتم: «آقا من خوابیدم و تلفن را یکی برد، حالا اگر آورد که آورد، نیاورد هم یه کاری می‌کنم.» از همان لحظه متوجه شدم که می‌خواهد چی را به من بفهماند، گفت: «از فردا می‌ری بالا نگهبانی می‌دی.» گفتم: «بالا می‌رم، پای تلفنم دیگر نمی‌نشینم.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

سر زدن به تک تک سنگرها

هر روز صبح به سنگرها سر می‌زد، تا ببیند: «دیشب چطور بوده، اتفاق خاصی افتاده یا نیفتاده.» معمولاً رزمنده‌ها خواب بودند و نگهبان فقط بیدار بود که شروع می‌کرد به تک تک سنگرها سر بزند، توی خطی که ما داشتیم، حدود یک و نیم کیلومتر راه بود تا گروهان بعدی که اکبر می‌رفت و برمی‌گشت، در راه برگشت هم در یک سنگر صبحانه می‌خورد.

آقای لطیفی استراحت کمی داشت، حتی در اصفهان که فعالیت زیادی داشت، موقع عملیات هم فقط موقعی که با ماشین به خط می‌رفت، می‌خوابید.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

روحیه دادن

در خط زید زمانی که شهید و مجروح زیاد داشتیم، خیلی دل و دماغ نداشتیم، اما اکبر روحیه خاصی داشت که نشان از شجاعتش بود او به بقیه هم روحیه می‌داد. برای نمونه: یک تانک کنار سنگر آقای لطیفی بود، می‌رفتیم روی سکو و شلیک می‌کردیم، هر روز صبح به عنوان ثبت این کار را می‌کردیم.

عراقی‌ها جای این تانک زوم کردند و یک روز صبح که راننده روی تانک رفت تا سوار تانک بشود، راننده را زدند، راننده هم سرش توی دهلیز نبود و تیر خورد و در دم شهید شد و تانک روی سکو آتش گرفت، هر کس هم روی تانک بود سریع پایین پرید، باید جلو سوختنش را می‌گرفتیم، آقای لطیفی گفت: «یکی بپرد توی تانک بیاوردش پایین. بدو ببینم.» بچه‌ها دست دست می‌کردند، خودش سریع به طرف تانک رفت، که من جلو پریدم و سریع رفتم روی تانک، دستم را اندختم زیر پد راننده که راننده را از جایش دربیآورم تا یکی برود از زیر، راننده را پایین بیاورد، من راننده را بلند کردم، پایش روی کلاچ بود و خودش دنده را عقب کرده بود، من که بلندش کردم، صاف آمد پایین تا آمد پایین، دیدم اشک توی چشمان اکبر جمع شده، او گفت: «حیف! این راننده خیلی باهوش بود حواسش بود پایش را روی کلاچ گذاشته بود تا تانک حرکت نکند.» راننده از بچه‌های زرهی بود، آن روز من خیلی پُکر بودم، اکبر گفت: «چی؟» با غصه گفتم: «راننده تانک را می‌شناختم و خیلی دیده بودمش، حیف شد.» گفت: «جنگ است. توی جنگ آدم‌های بهتر می‌روند و هر گل به چمن بیشتر می‌دهد صفا، گلچین روزگارست و...» این‌ها را گفت تا به من روحیه بدهد.

یک روز صبح که همیشه او بیدار بود و ما خواب، وقتی بلند شدم، بیرون سنگر رفتم، دیدم کنار سکوی تانک ایستاده و در خلوت خودش گریه می‌کند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

موقعیت ائمه

بعد از عملیات ایدایی خیبر، از پاسگاه زید آمدیم شهرک، در ادامه نیروها و تجهیزات را تا حد امکان کامل کردند و ما آماده شدیم و رفتیم موقعیت ائمه، -موقعیتی نزدیک جبهه طلاییه- آن جا چادر زده بودند، ما رفتیم توی این چادرها، چند روز توی این چادرها بودیم، و فقط منتظر بودیم، به ما بگویند کدام منطقه بروید، تا اینکه بعد از چندین مرحله عملیات در طلاییه، گفتند: «باید لشکر امام حسین وارد بشود.» سه گروهان را بردند توی منطقه، اما فقط گروهان اکبر عمل کرد. ما پشتیبانی بودیم، خود فرمانده (عباس قربانی) اجازه نداد و گفت: «باید با نیروی کم برویم تا تعداد شهدا زیاد نشود..»

جنگ سختی بود، نبرد تانک و نفر بود، یک تانک و یک نفر، وقتی خاکریز می زدند، عراقی ها با تانک گلوله می زدند خاک ها می آمد پایین و دپو از بین می رفت، ما هم آتش دشمن را متوجه می شدیم و می فهمیدیم چه نبرد سختی است و مضطرب و نگران پیش خودمان می گفتیم: «بچه ها چی شدند؟ یعنی برای اکبر و بچه ها چه اتفاقی افتاد؟!»

بعد برای ما تعریف کردند که اکبر با چند تا از بچه ها خیلی در این منطقه رشادت کرده اند، محمدرضا محمدی^۱ گفت: «یک گلوله توپ آمد کنار عباس قربانی و از این فرمانده گردان یک پا ماند و از بیسیم چی او؛ شهید فتحی دو تا پا، اکبر پای شهید عباس قربانی و یک مقدار از جسدش را جمع کرد و با گونی آورد اما مسیر آنقدر سخت بود که آن پا هم نماند.»

یک شبانه روز، با دشمن جنگیدند و ما منتظر بودیم فرمان بدهند تا ما هم برویم جلو، از گروهان اکبر خیلی شهید شدند، ما وقتی آمدیم توی موقعیت ائمه، نزدیک هفتاد تا هشتاد ساک آورده بودند تا شهیدها را ببرند، خیلی صحنه حزن انگیزی بود

من حمید خلیلی را از دست داده بودم، حمید لحظات آخر که بچه ها می آمدند عقب شهید شده بود، البته رزمنده های زیادی هم شهید شده بودند، توی چادرها شمع روشن کرده بودند، خیلی صحنه عجیب و غریبی بود، اصلاً نمی شد نزدیک اکبر شد، خودمان طاقت نزدیک شدن به اکبر را نداشتیم، همه داغدار بودند، داغدار دوستان شان، داغدار شهید قربانی- این فرمانده شجاع،

۱. از رزمندگان دفاع مقدس.

هنرمند و توانمند- خودمان از هم فرار می کردیم همدیگر را نبینیم، نمی توانستیم این داغ را تحمل کنیم.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ احمد کریمیان

مصاحبه ای پرمحتوا

برادر لطفاً خودتان را معرفی کنید و بفرمایید اعزامی از کجا هستید؟

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

بنده اکبر لطیفی اعزامی از شهر شهیدان

****شما چه پیامی برای برادران رزمنده دارید؟**

بنده کوچکتر از این هستم که پیامی به برادران رزمنده بدهم اما مسئله مهم، همین روحیه رزمندگی هست که این بچه ها همین روحیه را حفظ کنند که شاید ما یک جنگ طولانی در پیش داشته باشیم، البته عمر صدام به سر آمده و ان شاء الله تمام برادران رزمنده خودشان را برای قدس آماده کنند و تمام سخنان امام را مو به مو گوش کنند همان امامی که گفت جنگ، همان امام هم می گوید اخلاق اسلامی، همان امام که گفت هجوم بیاورید به جبهه ها همان امام هم می گوید غیبت نکنید، تهمت نزنید، افترا نبندید، همان امامی که سال ۴۲ فریاد کشید و کمر رژیم را شکست، مبارزه کرد تا انقلاب سال ۱۳۵۷ به پیروزی رسید، همان امام می گوید: نیروهای مسلح نباید در حزب و گروه و دیگر دسته جات عضویت داشته باشند ما باید کاملاً تابع ولایت فقیه باشیم البته سخنم روی رزمندگان و نیروهای مسلح است.

و مسئله بعد موقعی که برگشتیم ممکن است سالم برگردیم و برویم توی شهرها، همینطور که اینجا لباس رزم پوشیدیم و جلو کفار ایستاده ایم و همانند پیامبر و ائمه اطهار در راه آن ها قدم برداشته و می جنگیم موقعی

هم که به شهر رفتیم لباس حزب الله به تن کنیم و جلو بی حجاب و بی بندوباری و کلیه مظاهر شرک را بگیریم

***برادر شما چه پیامی برای امت حزب الله دارید؟

همان طور که گفتم من کوچکتر از این هستم که پیام برای ملت و امت شهید پرور بدهم، اما نکته مهمی که در شهرها وجود دارد، وجود بی حجاب ها هستند که جوانان ما را از صحنه خارج می کنند و روح شهدا را ناراحت و خانواده های شهدا را دلتنگ می کنند و از مردم می خواهیم که جلو اینها را بگیرند.

مسئله بعد شرکت در نماز جمعه است، که دشمن از این نماز جمعه ما وحشت دارد و آنها همه اش سعی می کنند: نگذارند نماز جمعه برپا بشود و ما باید هرچه بیشتر نماز جمعه را تقویت کنیم.

مسئله بعد (اینکه) مردم باید هر چند وقت یکبار به گلزار شهدا بروند و وصیت نامه شهدا را بخوانند.

مسئله بعد یاری کردن امام امت است، این مردم نشان دادند که می توانند وظایف شان را انجام بدهند و امام را یاری کنند، انشاءالله در آینده هم همینطور باشند و امام را تنها نگذارند، امامی که ما را از منجلاب فساد بیرون کشید و متوجه خدا کرد.

مصاحبه با شهید اکبر لطیفی

نامه به پسر م!

۱۳۶۳/۴/۲۳

....

فرزندم!

پسر عزیزم اکبر! من به نهضت سوادآموزی می روم و این نامه را به دست و خط خودم نوشتم من همیشه سر نماز (برای تو) دعا می کنم شما (هم) زود به زود نامه بده. پسر عزیزم اکبر! من از نامه ای که دادی خیلی خوشحال شدم و اگر چیزی

لازم داری در نامه ات بنویس. دیگر سرت را درد نمی آورم. ببخشید که درست نامه

ام را ننوشته بودم. همگی سلام می رسانند.

والسلام.

مادر مهربانت.

نامه مادر شهید اکبر لطیفی

لذت از زندگی

اکبر در یکی از نامه های خود با دلسوزی و مهرورزی برای خانواده این چنین نگاشته است:

... همه با هم خوب باشید و (همیشه) اول خدا را در نظر بگیرید و بعد حرف

بزنید و کار کنید، نگذارید یک حرف بیخود میان خودتان را به هم بریزد، اگر با

هم خوب بودید از زندگی لذت می برید و روزها خوب می گذرد.

شب ها اخبار ایران و دنیا را گوش دهید و ببیند چقدر مشکلات در دنیا هست، آن

وقت ما اینجا نشسته ایم، سر یک چیز بیخود دعوا می کنیم. برادر و خواهر کوچکتر

هم که درس می خوانند وقتی در خانه مسئله ای نباشد آن ها هم خوب درس

می خوانند و فکرشان آزاد است و هیچ گاه نمی خواهند از این خانه بروند.

برادرانم و خواهرم قدر پدر و مادرم را بدانند و پدر و مادرم قدر رجبعلی و اصغر و

رضا و زهرا را بدانند من از دست هیچکدام ناراحتی ندارم و امیدوارم که شما از

دست من راضی و از دست همدیگر ناراحتی نداشته باشید انشاءالله

والسلام - اکبر لطیفی ۱۳۶۲ / ۱۰ / ۲

نامه های شهید اکبر لطیفی

تذکر به برادر

متین بود و آرام صحبت می کرد، همیشه لبخند روی صورتش بود. اگر خطایی از کسی سر می زد،

تذکر می داد، چه دوست و چه خانواده، من نوجوان بودم و گاهی سیگار می کشیدم، هر وقت اکبر

سیگار در دست من می‌دید، با مهربانی می‌گفت: «نباید سیگار بکشی، برایت ضرر دارد...» و برادرانه با من صحبت می‌کرد.

برادر بزرگم که ازدواج کرده بود با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم، اکبر یکبار دید، زن برادرم موقع شستن ظرف‌ها آستینش بالا است، آهسته به مادرم گفت: «به زن داداش! بگو حجابش را کامل رعایت کند، ما نامحرم هستیم.»

در شهر هم برای امر به معروف و نهی از منکر به جاهای مختلف می‌رفت و هر جا لازم بود، تذکر می‌داد.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

نماز و عبادت

اکبر یک کتاب داشت به نام مناجات عارفان با جلد چرم قهوه‌ای که همیشه توی ساکش بود و با خودش به جبهه می‌برد، در این کتاب شعرهای عرفانی و الهی، باباطاهر و دیگران با خط زیبا بود که هر وقت، فرصتی برایش پیش می‌آمد، آن‌ها را می‌خواند.

او چنان با خداوند انس گرفته بود که در قنوت و سجودش دعاهای طولانی می‌خواند، توی دستنوشته‌هایش هم، از دوستش «حمید خلیلی» دستنوشته‌ای است، که این گونه نوشته:

دعاهای اکبر در نماز:

اللَّهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِي مِنَ النِّفَاقِ وَ عَمَلِي مِنَ الرِّيَاءِ وَ لِسَانِي مِنَ الْكِذْبِ وَ عَيْنِي مِنَ الْخِيَانَةِ

بار خدایا پاک گردان قلب مرا از نفاق و عمل من را از ریا و زبان من را از دروغ و چشم من را از خیانت.

دعای اکبر لطیفی در آخر سجده:

يَا رَبِّ يَا رَبِّ يَا رَبِّ / يَا رَبِّ ارْحَمْ ضَعْفَ بَدَنِي. - جمله‌ای از دعای کمیل -

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی - دستنوشته یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی.

بچه محل

اگر چه فرصتش نبود اما یکبار هم شده، بچه های محل را در جبهه دور هم جمع می کرد، تا همه با هم آشنا شوند و بنایی باشد برای ارتباط بیشتر با یکدیگر، می گفت: «بچه های تخت فولاد ناهاری شامی دور هم جمع باشند.» هر کس خودش را معرفی می کرد، از خودش می گفت، بعد هر وقت می توانست، به آن ها سر می زد و حال تک تک را می پرسید، حال پدر و مادرش را می پرسید، از خانواده آن ها می پرسید که کجا هستند و چه کار می کنند، و به بقیه می گفت: «این بچه محل ماست هوایش را داشته باشید.» اکبر محرم راز خیلی ها بود او مشکلات دیگران را حل می کرد و هر جا لازم بود، برای افراد پول فراهم می کرد تا مشکلمان حل شود. بچه ها هم به او سر می زدند. همه محل می دانستند آقای اکبر لطیفی در گردان امیرالمؤمنین لشکر ۱۴ است. او بچه های محل را در زمان مرخصی جمع می کرد و به مناسبت های مختلف با آن ها فعالیت فرهنگی می کرد؛ و هر بار برنامه ای داشت: «فلان کاندیدا را می خواهیم برایش تبلیغ کنیم، بسیج فلان را می خواهیم فعال کنیم.» اما در جبهه عادت نداشت، همه را در یک گروهان جمع کند، گرچه جاذبه اش باعث می شد، یک عده همیشه بروند آنجا که اکبر است، اما روش خودش این نبود.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ مسعود وفاپور

خون بدهیم

هر دفعه که مرخصی ۲۴ ساعته می گرفتیم و می آمدیم اهواز که یک تلفن به خانواده بزنیم و استراحتی داشته باشیم ما را می برد خون بدهیم و می گفت: «بچه ها بیاید خون بدهیم.» یک روز که می خواست خون بدهد پرستار که فشارش را گرفت، گفت: «شما نمی توانی خون بدهی.» اکبر اصرار کرد که: «باید خون بدهد.» و خوابید روی تخت و با اصرار خون داد، بعد صورتش مثل گچ شد، همین که از اتاق بیرون آمد، با صورت به زمین خورد، صورتش زخم شد، در بعضی عکس ها هم هست که صورتش یک چاکی خورده، من گفتم: «مرد حسابی تو ما را مجبور می کنی، خودت هم با این وضع خون می دی.»

راوی: دوست و همرزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

مؤمن تر از ما

مؤمن تر از همه ما بود، ما را می‌برد دعای کمیل، وقتی حواسش نبود وسط کار ما می‌رفتیم توی آسایشگاه، دعا که تمام می‌شد، می‌آمد، با دلسوزی می‌گفت: «چرا نماندید؟» ما با شوخی می‌گفتیم: «ما حوصله نداشتیم.» اما او با جدیت و مهربانی نصیحت مان می‌کرد.

برای نماز جماعت صبح هم اکبر بچه‌ها را تشویق می‌کرد، ما را بیدار می‌کرد و می‌گفت: «بیا بیداریم نماز.» ما یکی دو قدم می‌رفتیم و بعد برمی‌گشتیم، کنار رختخواب یک نماز می‌خواندیم و می‌خوابیدیم، اکبر با ما صحبت می‌کرد: «این نماز جماعت را نیامدی و خوابیدی، بخواب، ولی با نماز جماعت خودت یک مقدار جلو می‌افتی، به خدا نزدیک تر می‌شی، با این کار خودت ضرر می‌کنی...» گاهی هم با شوخی ما را پتو شیری می‌کرد، پتو را روی ما می‌انداخت و می‌گفت: «بزنی‌دش.»

اکبر همیشه به فکر دیگران بود، در حد عالی مهربان و دلسوز بود، اگر یکی از رزمنده‌های سنگر نبود، اکبر به فکرش بود و می‌گفت: «مقداری غذا برای فلانی کنار بذارید.» در مسائل عبادی و آموزش‌ها جدی بود، در جمع‌های دوستانه خیلی شوخی می‌کرد، هم جاذبه و هم دافعه داشت.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

کادر سازی فرهنگی

با آمدن در جبهه و سختی‌های جبهه، یک شخصیت بزرگ و تأثیرگذار و دارای اندیشه و فکر از خودش ساخته بود که همه مطیعش بودند و هر کس او را می‌دید، دوست داشت به او نزدیک شود و با او رفاقت کند، وقتی یک حرفی می‌زد، می‌گفتند: «اکبر محال است یک حرف بیخود بزند.» در بست قبولش داشتند. در کلیه مسائل، دیدبازی داشت با رفیق‌هایش خیلی می‌جوشید ولی با خطاکار و کسی که کار خلاف می‌کرد، سخت برخورد می‌کرد، با دشمن خیلی سخت می‌جنگید در مقابل دشمن جرأت و شهامت داشت.

دانا، آگاه، آدم شناس و مشفق بود، مطالعه داشت، کتاب‌های شهید مطهری کتاب‌هایی که آن موقع از نظر مسائل سیاسی باب بود را مطالعه می‌کرد، او به افکار و عقایدش پایبند بود.

مدیر موفقی بود از جبهه که می‌آمدیم کار فرهنگی می‌کردیم، با مواد فروش‌ها و کسانی که مزاحمت‌هایی توی محله‌ها ایجاد می‌کردند، مبارزه می‌کردیم، برای جبهه نیرو جذب می‌کردیم، کمک‌های مردمی به جبهه‌ها را هم ساماندهی می‌کردیم، به خانواده شهدا سر می‌زدیم از آن‌ها دلجویی می‌کردیم و مشکلاتشان را رفع می‌کردیم و به آنها می‌گفتیم اگر کاری دارید ما هستیم، مدیریت همه این امور با اکبر بود.

خصوصیت بارزش این بود که رهبر و پیشرو بود، مربی فکر و اندیشه بود، حرف برای گفتن داشت و بقیه را هم هدایت می‌کرد و می‌گفت: «چکار کنید. چکار نکنید.»

نیروساز بود، دوست داشت، بقیه نیروهایش هم بتوانند مسئولیت‌های او را انجام دهند و اینگونه باشند که حرفی برای گفتن داشته باشند سعی در جذب نیروهای مخالف هم داشت، حتی در هدایت آدم‌های لابلالی هم تلاش می‌کرد و سعی می‌کرد همین جوان‌های لابلالی را هدایت کند، حتی چند تا از همین‌ها را به جبهه آورد و روحیه و زندگی آنها را تغییر داد.

اکبر در ما هم یک سری چیزها را متبلور کرد، او به همه ما شهادت و شجاعت داد. شخصیتش به گونه‌ای بود که وقتی نزدیکش می‌شدی، سعی می‌کردی خودت را شبیه او کنی و کارهایی که او می‌کند تو هم بتوانی و موفق بشوی انجام بدهی. حتی تاب و تحمل دوری از هم را نداشتیم، در مرخصی، اکثر شب‌ها توی گلستان شهدا، بالای قطعه بیت المقدس - قطعه یادبود شهید حمید خلیلی - جمع می‌شدیم، پتو می‌بردیم و بعضی شب‌ها همانجا می‌خوابیدیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ احمد کریمیان

نماز معراج مؤمن

با خداوند مناجات و رابطه معنوی عمیق و عرفانی داشت، خیلی قشنگ و با توجه نماز می‌خواند، من وقتی می‌دیدم اکبر نماز می‌خواند، غبطه می‌خوردم که چه حال معنوی زیبایی دارد اما این حال را نداریم، با اینکه آن موقع همه معنوی بودند و دنبال این بودند که به شکلی خودشان را بالا بکشند و به مرز شهادت برسند، همه این حال را داشتند ولی اکبر شاخص این حالت بود. حالت پرواز داشت، حدیث "نماز معراج مؤمن است." را من توی اکبر می‌دیدم، توی گلستان

شهدا که می‌خوابیدیم صبح که نماز می‌خواند، وقتی به نماز می‌ایستاد یک حال دیگری داشت و این خیلی برای من جالب توجه بود.

دلسوزی و مهربانیش نسبت به دیگران هم خیلی زیاد بود، اکبر با دیدن یک بچه یتیم، اشکش می‌ریخت با درد یک خانواده شهید، با غم یک کسی که علقه و رابطه دلی داشت، اشکش سرازیر می‌شد.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ احمد کریمیان

محفل دوستانه

در محدوده خیبر تا بدر^۱ من در چند محفل که آقای اکبر لطیفی بچه‌ها را جمع کرده بود، شرکت کردم، یکبار توی باغ یکی از دوستان در اصفهان جمع شدیم، من با موتور یکی از دوستان رفتم، وقتی به باغ رسیدیم، بعد از سلام و احوالپرسی و جمع شدن همه، که حدود شانزده نفر بودیم، اکبر برای ما از این صحبت‌ها کرد که: «...مراقب انقلاب باشید شما که جبهه نمی‌آیید یا کمتر می‌آیید جبهه، نگذارید حرفی علیه انقلاب بزنند، یا باید مثل ما بروید جبهه یا اگر نمی‌آیید وظیفه دارید در مقابل کسی که ناسزا می‌گوید، از انقلاب دفاع کنید...» نهار هم چلو خورشتی خوردیم و بعد هم شوخی کردیم، یک حوض بود شروع کردیم بچه‌ها را توی آب بیاندازیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

همسایه

آدم‌های بزرگی تربیت کرد که ماندند و چه بسا خیلی موقع‌ها خودش نصیحت نکرد بلکه مسیر را باز کرد. یکبار به من گفت: «فلانی بچه همسایه تان چرا مسجد نمی‌رد؟ بین با کی می‌رد و می‌آد؟ برو دنبالش. این بچه همسایه تان حیف است با این‌ها می‌پرد؟» گفتم: «من ارتباط ندارم.» گفت: «ارتباط داشته باش! این بچه خوبی است، طوری نیست شما باهاش رفیق شو و توی مرخصی با او برو و بیا.»

۱. رزمندگان ۱۹ تا ۲۶ اسفندماه سال ۱۳۶۲ در عملیات بدر به مبارزه با دشمن مشغول بودند.

سراغ هم می‌گرفت. توی محل هفت هشت تای دیگر از این بچه‌ها بودند که با آدم‌های ناباب ارتباط داشتند ولی اینکه این مورد را گفت، خودش قابل تأمل است به نظر من شناخت نسبی نسبت به افراد پیدا می‌کرد و آنها را انتخاب می‌کرد.

من به توصیه اکبر با آن فرد دوست شدم، اوایل مثل خودش شدم، حتی با هم سینما رفتیم، از جبهه برایش تعریف می‌کردم، کم کم عاشق جبهه شد، پدرش راضی نبود بیاید جبهه، ولی رضایت گرفت و بعد از یک مدت که در جبهه با ما بود، به شهادت رسید.

آقای اکبر لطیفی یکی از خصلت‌های خوب فرد را به رُخش می‌کشید تا او را به راه بیاورد. من زیاد از رزمنده‌ها شنیده‌ام که آقای لطیفی با فلانی حرف زد و او رفتارش عوض شد، مثلاً شهید مرتضی اصغری^۱ یکی از یکه‌بزن‌های تخت فولاد بود که در زمان طاعوت سرکش‌های محل از او واهمه داشتند، اما آدم سالمی بود و اهل دود و دم نبود، آقای لطیفی او را می‌آورد توی مسجد رکن‌الملک، مربی ورزش‌های رزمی مسجد می‌شود و بعد می‌آید جبهه و به شهادت می‌رسد.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

دیدار خانواده‌های شهدا

معمولاً با بعضی فرمانده‌ها چند ماشین می‌شدند و به دیدار خانواده‌های شهدا می‌رفتند اما خودش هم مستقل با دوستان و هم‌رزمان به خانواده‌های شهدای محل سر می‌زد و کاری به ارگان و سازمانی نداشت، می‌گفت: «یک وعده بذارید خانه فلان شهید بریم.» خانواده‌های شهدا هم او را می‌شناختند، چون معمولاً شهید از آقای لطیفی توی خانه حرف زده بود، حتی یکبار هم با اکبر لطیفی به دیدار خانواده‌های شهدای کاشان رفتیم.

البته خودش را هم از یک سری پنهان می‌کرد و می‌گفت: «این داغ پسرش را دیده، تصور می‌کند من بچه‌اش را برده‌ام شهید کردم، از من دل خوشی ندارد.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

^۱. شهید مرتضی اصغری؛ در عملیات رمضان به شهادت رسید.

می ترسیدم

موج انفجار هم اکبر را گرفته بود، اما هیچ وقت حرفی نمی زد، ما در یک اتاق می خوابیدیم و شب هایی که مرخصی بود، من می دیدم که توی خواب تشنج می کند، لگد به در و دیوار می زند و یک ساعت بعد خوب می شد و می خوابید، صبح که یادآوریش می کردم، می گفت: «نه! یادم نمی آید.» من از این حالتش می ترسیدم و بعضی شب ها می رفتم توی اتاق دیگری می خوابیدم.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

آخرین دیدار

مدتی مبارکه و نزدیک خانه ما بودند، من هم خوشحال بودم که آمده اند اینجا و زیاد خواهرم را می بینیم. اکبر هم وقتی می آمد مرخصی، حتماً یک سر به من می زد و من هم می رفتم سرش می زدم، اکبر خیلی سفارش مادرش را به من می کرد و می گفت: «من می رم جبهه خیلی مراقب مادرم باش، زود به زود سرش بزن.»

آخرهای اسفند از جبهه آمد، من تا شنیدم، رفتم اکبر را ببینم، اما خانه نبود، روز بعد هم رفتم خانه شان، اکبر را ندیدم، بعد به خواهرم گفتم: «به اکبر بگو من دوبار اومدم، شما را ندیدم.» تا رسیدم خانه، دیدم یک موتور دم خانه است، صدای اکبر توی گوشم پیچید، «سلام خاله!» خیلی خوشحال شدم، تا گفتم: «سلام» گفت: «خاله! به مادرم چی گفتی؟!» گفتم: «من دوبار اومدم شما را ندیدم.» از موتور پیاده شد، قدش خیلی بلند بود و من هر وقت می دیدمش، دستم را می انداختم دور گردنش، اکبر هم سرش را دولا می کرد، من هم پیشانیاش را می بوسیدم. در خانه را باز کردم و گفتم: «بفرما!» آمد توی اتاق نشست و بچه هایم را دور خودش جمع کرد و گفت: «خاله! اسم بچه هایت را به من بگو.» گفتم: «خاله می دونی که.» گفت: «خودت برام بگو.» من اسم بچه هایم را یکی یکی گفتم و سن و سالشان را توضیح دادم و اکبر هم از آن ها سؤال می کرد. اکبر رفت و روز بعد دوباره با خواهرم آمدند، من خندیدم و گفتم: «اکبر! می خواستی دوبار که من اومدم را بیایی؟!» گفت: «بله.» صبح بود، خوشحال بودم، اکبر را خوب دیدم و با او حرف زدم، بعد گفتم: «امروز ناهار اینجا باشید.» اکبر گفت: «نه! من باید بروم.» گفتم: «خاله! کجا می خواهی بری؟!» گفت: «من بلیط دارم و می خوام برم جبهه.» غمی توی دلم نشست و گفتم:

..... مهم ترین انتخاب؛ جهاد در راه حق (۱۵۵)

«دم عیدی کجا می‌خوای بری؟ همین جا باش. پیش مادرت بمون.» گفت: «یک حمله داریم و امروز می‌خوام برم.» من گفتم: «چقدر می‌ری جبهه؟! مادرت دوست دارد تو را زنت بده، سر و سامونت بده. دوست دارد تو کنارش باشی، چقدر می‌ری جبهه؟!» اکبر گفت: «حالا یک حمله جلومون است اگر از این حمله برگشتم یک کاریش می‌کنم.» اکبر بلند شد، خداحافظی کند، دستم را انداختم دور گردنش و پیشانی اش را بوسیدم، اکبر گفت: «خاله! به مادر من سر بزن.» گفتم: «من هر وقت بتونم به مادرت سر می‌زنم، من همین یک خواهر را دارم.» گفت: «من مادرم را از اینجا می‌برم.» گفتم: «چرا؟!» گفت: «اگر مادرم اینجا باشد به شهدا دور می‌شد. می‌خوام به گلستان شهدا نزدیک باشد.» غم دلم سنگین تر شد، حرفش بوی شهادت می‌داد، گفتم: «خدا نگهدارت اکبر! الهی به سلامت برگردی.» قبل از ظهر بود هوا ابری بود و نم نم باران می‌آمد.

راوی: خاله شهید

دنبالم نیا

به خانه آمدم، گفتم: «منم پیام هواتون؟» گفت: «مادر! بیایی چکار کنی؟ مگر کسی می‌رد دنبال کسی؟!» گفتم: «بله! همه مادرها. تو تلویزیون من می‌بینم می‌رند. حالا می‌خوای من نیام، باشد نمیام.» گفت: «نه! اذیت می‌شی، نیا..» هیچ وقت دوست نداشت من بروم بدرقه اش، همیشه می‌گفت: «نمی‌خواد بیایی.» مثل همیشه از زیر قرآن ردش کردم، پشت سرش آب پاشیدم و رفت.

راوی: مادر شهید

یادگاری

برای خداحافظی به خانه من آمد، بعد از دست و روبروسی و خداحافظی، چند قدم که رفت، برگشت، انگشتر عقیقی که در دستش بود را درآورد و به من داد، با تعجب گفتم: «چرا انگشترت را می‌دی به من؟» گفت: «پیش تو باشد بهتره.» انگشتر را به عنوان یادگاری گرفتم، یکبار دیگر او را بوسیدم و رفت.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی به نقل از خواهر مرحومش

آموزش های بدر

با یک سری از بچه های محله مصلی و محله خودمان (سجاد) اعزام شدیم، وقتی به منطقه رسیدیم، حد فاصل اهواز و آبادان یک جاده بود که می گفتند دارخوین، ما در شهرک دارخوین مستقر شدیم. فرمانده هر گروهان نیروهایش را مشخص کرد، اکبر لطیفی هم آمد و نیروهایی که می خواست را انتخاب کرد، این شد که من با احمد کریمیان توی یک گروهان دیگر رفتیم. در دارخوین چند ساختمان کنار هم بود، هر گروهان در یک ساختمان مستقر شد و آموزش ها شروع شد.

شب ها رزم شبانه داشتیم. صبح ها همراه فرمانده گروهان ها می دویدیم و شعارها و آیاتی از قرآن-مانند سوره قدر- که آهنگین بود را می خواندیم، بعد از صبحانه آموزش ها شروع می شد، چون عملیات آبی خاکی بود، بیشتر باید توی آب می رفتیم و اوایل به ما شنا آموزش می دادند، بعد کار با بلم (قایق های کوچک) را یاد گرفتیم، اکبر هم آموزش می داد، اکبر با وجود سرما، خودش می پرید توی آب که خودش اول این کار را کرده باشد. آموزش که می داد شوخی با کسی نداشت و جدی بود.

آموزش شیمیایی هم به ما می دادند، عوامل شیمیایی دشمن را به ما معرفی کردند؛ گازهایی که دشمن می زد. حملات شیمیایی دشمن بر اساس سه عامل بود، عامل اعصاب، عامل خون و عامل تاول زا. راه کارهای مقابله با این عوامل را با معرفی تجهیزاتش به ما یاد می دادند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

آموزش های سخت

در هور شادگان، شبیه منطقه عملیاتی که می خواستیم برویم را برایمان آماده کرده بودند، یک سری استخرهای خیلی بزرگ ساخته بودند، توی اینها راه می رفتیم که اگر داخل آب افتادیم چکار کنیم.

بعد باید بلم سواری را توی هور آموزش می دیدیم که چطور سوار شویم و پارو بزنیم؟ چطور غذا بخوریم؟ کی جلو بنشیند کی عقب؟ آنکه جلو می نشیند باید پارو بزند آنکه عقب می نشیند باید فرمان بدهد به چه سمتی برود. چطور عوض بشویم، که قایق چپ نکند؟ چطور خودمان را بین نی ها استتار کنیم؟ بعضی شب ها هم سر شب بیدار می شدیم، پیاده می رفتیم، بعد حدود ۴ ساعت با تجهیزات سنگین توی حوض آب راه می رفتیم. اکبر توی تمام آموزش ها شرکت داشت و آموزش می داد.

راوی: دوست و همرمز شهید؛ احمد کریمیان

اطاعت پذیری

اطاعت پذیری از او خیلی زیاد بود، روحیه ای قوی داشت، حاکمیت بر قلوب داشت و ارتباطش با دیگران عاطفی بود، به همه بچه ها احترام می گذاشت. توی دل همه جا داشت و اگر چیزی می گفت، حتی اگر نیروی گروهانش هم نبود، عمل می کردی.

من توی دسته بودم، اکبر گفت یا باید مسئول دسته بشوی یا بیایی توی کادر، گفتیم: «من مسئول دسته نمی شوم.» گفت: «پس بیا توی کادر.» من هم به حرفش گوش دادم و پیک گردان و یک مدت کم هم بی سیم چی شدم. حدود ۴-۳ ماه با هم توی یک چادر و یک سنگر بودیم و آموزش های آبی خاکی توی منطقه هور شادگان می دیدیم، اکبر هم آنجا مربی بود. مثلاً شب می رفتیم ستاره شناسی، اکبر بعد از تمام شدن مطالب کلاس، برای رزمندگان خاطره می گفت، شوخی می کرد، همه می خندیدند، کم کم همه می رفتند، یکی می نشست با اکبر درد و دل می کرد و آقای لطیفی گاه تا پاسی از شب می نشست و حرف های یک نفر را گوش می داد.

راوی: دوست و همرمز شهید؛ مسعود وفاپور

لَعْنَةُ اللَّهِ الْآمِرِينَ بِالْمَعْرُوفِ

هر کاری که می خواست به دیگری بگوید، انجام بده خودش انجام داده بود، او عامل به حرف هایش بود.

با توجه به اینکه در والفجر ۴ توی کمر و نزدیک نخاعش تیر خورده بود، مشخص بود که خیلی اذیت می‌شود، اما دم بر نمی‌آورد و همه‌ی سختی‌ها را به جان می‌خرد.

یکی از مربی‌های عقیدتی آن جا برایم تعریف کرد: «من گفتم: «آقای لطیفی! شما که کمرت مجروح است چرا توی آب می‌روی؟ مگر شنا برایت ضرر ندارد و به کمرت فشار نمی‌آورد؟» گفت: «تو خودت مربی نهج البلاغه هستی، مگر توی نهج البلاغه نیامده: " لَعَنَ اللَّهُ الْأَمْرِينَ بِالْمَعْرُوفِ التَّارِكِينَ لَهُ وَ النَّاهِينَ عَنِ الْمُنْكَرِ الْعَامِلِينَ بِهِ " ^۱ خدا لعنت کند کسانی را که امر به معروف می‌کنند، ولی خودشان ترک می‌کنند. من می‌خواهم این بچه‌ها را ورزیده کنم بروند با دشمن بجنگند، این که من بچه‌ها را امر به پریدن توی آب می‌کنم این معروف است، پس من نمی‌توانم امر به این معروف بکنم و خودم عمل کننده نباشم پس باید خودم اول داخل آب بپریم.»

از نظر اخلاقی خیلی حساس بود که غیبتی نکند، دروغی نگوید و در مقابل این‌ها برخورد می‌کرد. او می‌گفت: «این چه حرفی است داری می‌زنی؟ اصلاً او که اینجا نیست چرا حرفش را می‌زنی؟» یا «این حرفی را که می‌زنی ولو به شوخی، دروغ هست، نزن، به شوخی هم دروغ نگو. چون دروغ را به شوخی می‌گی، کم کم به جدی هم می‌گی و قبحش می‌ریزد.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ احمد کریمی‌ان

اولین نفر

یادم است در یک راهپیمایی که مسیر طولانی هم بود یک جایی قرار شد بروند داخل آب، راهپیمایی در آب هم خیلی سخت بود چون لباس‌ها خیس می‌شد و راه رفتن درون آب را سخت می‌کرد، آب هم تا پایین زانو بود بعد کم کم بالا می‌رفت و زیاد می‌شد، خودش اولین نفر بود که مسیر را می‌رفت و بعد می‌آمد کنارتر که بچه‌ها بروند. این خودش خیلی مهم بود که فرمانده گروهان راه سخت را برود و بعد به بقیه بگوید، بیاید.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۲۹.

در صحنه باش.

فرصتی پیش آمده بود، تعدادی از رزمندگان آماده فوتبال می شدند، من هم ایستاده بودم فوتبال بچه ها را تماشا کنم، اکبر لطیفی به من رسید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «آفرین! می خواهی فوتبال کنی؟» گفتم: «نه. من تماشا می کنم.» گفت: «فوتبال دیدنش چه فایده دارد؟» گفتم: «بالاخره لذت دارد، این همه آدم فوتبال می بینند..» گفت: «تو که فوتبال بلدی، چرا نمی ری بازی؟» گفتم: «نه! ولش کن، در آن حد هم فوتبالم خوب نیست.» اکبر گفت: «به جای این که بایستی و به دیگران بگی توپ را گل کن، برو خودت گل بزن.» آنقدر با من صحبت کرد و تا من را وارد زمین فوتبال نکرد، نرفت.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

عقد اخوت

قبل از عملیات بدر توی اردوگاه عرب رزمندگان با همدیگر پیمان عقد اخوت بستند، دست می دادیم و صیغه برادری می خواندیم که ما با هم برادر شدیم و قول می دادیم که هر کس زودتر شهید شد دیگری را شفاعت کند.

من هم با اکبر لطیفی عقد اخوت بستم و طبق پیمان مان، قرار است او از من شفاعت کند.

عقد اخوت به این صورت بود، دست در دست دوست مان می گذاشتیم و یکی می گفت:

«وَإِخْوَيْكَ فِي اللَّهِ وَ صَافِيَتِكَ فِي اللَّهِ وَ صَافِحَتِكَ فِي اللَّهِ وَ عَاهَدْتُ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ وَ

كُتُبَهُ وَ رُسُلَهُ وَ أَنْبِيَآءَهُ وَ الْأَئِمَّةَ الْمَعْصُومِينَ (عليهم السلام) عَلَيَّ إِنِّي كُنْتُ مِنْ أَهْلِ

الْجَنَّةِ وَ الشَّفَاعَةِ وَ أُذِنَ لِي بِأَنْ أُدْخَلَ الْجَنَّةَ لَا أُدْخَلُهَا إِلَّا وَ أَنْتَ مَعِيَ.» - برای خدا با تو

برادری و صفا (یکرنگی) می‌ورزم و برای خدا دستم را در دستت قرار می‌دهم و در

پیشگاه خدا و فرشتگان و کتاب‌ها و فرستادگان او عهد می‌کنم که اگر از اهل بهشت و

شفاعت باشم و اجازه ورود در بهشت را یابم، بدون تو وارد بهشت نشوم. -

بعد طرف مقابل در جواب او می‌گفت: «قَبِلْتُ». باز نفر اول می‌گفت: «أَسْقَطْتُ عَنْكَ جَمِيعَ حَقُوقِ الْأُخُوَّةِ مَا خَلَا الشَّفَاعَةَ وَالدَّعَاءَ وَالزِّيَارَةَ.» - تمام حقوق برادری به جز حق شفاعت و دعا و دید و بازدید را از تو ساقط کردم - و نفر دیگر می‌گفت: «قَبِلْتُ» - قبول کردم -^۱
 راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

چایی نمی خورد

با اینکه در کادر گردان بود از رزمندگان فاصله نمی‌گرفت و با همه شوخی می‌کرد، در عین حال فردای آن روز در رزم و آموزش، هر حرفی می‌زد همه مطیعش بودند.
 شوخی‌های او طوری نبود که کسی را برنجاند، یکی از شوخی‌هایش با چایی خوردن بچه‌ها بود، اکبر چایی نمی‌خورد، آب جوش می‌خورد، دوست داشت بقیه رزمندگان را هم تشویق کند که چایی نخورند. بعضی وقت‌ها با یک نفر اول از مضرات چایی می‌گفت، بعد کم کم می‌گفت: «خوب بیا، قول بده.» دستت را بده، دست می‌داد، می‌گفت: «هر چی من می‌گم تکرار کن.» می‌گفت: «باشد.» اکبر می‌گفت: «بگو از این به بعد.» او می‌گفت: «از این بعد.» - «از صدام بدترم.» -
 «اگر چایی بخورم.»

بعد می‌گفت: «شما تعهد دادی و دیگر نباید چایی بخوری.» این یکی از شوخی‌های اکبر بود. بچه‌ها همیشه توی این کتری‌های بزرگ آب جوش می‌آوردند و بعد چای ایرانی توی آن می‌ریختند و می‌گذاشتند لای پتو، این چایی دم می‌کشید و می‌نشستند با لذت چایی می‌خوردند و ما می‌گفتیم: «عجب کاری کردیم این‌ها چایی می‌خورند و با این همه خستگی هم چقدر می‌چسبد اما ما نمی‌تونیم بخوریم.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید - غلامرضا عسگری

۱. نوری، حسین، مستدرک الوسائل، موسسه آل‌البتیت لإحیاء، بیروت، ۱۴۰۸ق، ج ۶، ص ۲۷۹.

نماز صبح

همیشه تأکید داشت: «نماز را اول وقت بخواند.» و تأکیدش روی نماز صبح خیلی بیشتر بود، خودش اول وقت بیدار بود و تلاش می کرد ما را بیدار کند.

در جاهایی هم که نماز جماعت داشتیم، همیشه زودتر از دیگران می آمد و صف های جماعت جلو را از دست نمی داد، به یاد دارم، شهید حسن خانی^۱ می گفت: «هر وقت من آیم نماز جماعت، اکبر لطیفی زودتر از من آمده و صف جلو ایستاده.» چند بار هم دیدم که نماز شب می خواند.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ مسعود وفاپور

نماز قضا

همه چیزش روی حساب و کتاب بود، یک روز که دقت کردم متوجه شدم، نماز قضا می خواند و در دفترش علامت می زند، چند تا نماز قضا خوانده. یک دفتری داشت، که هر چه نماز قضا می خواند در این دفتر علامت می زد مثلاً توی مسجد که می رفتیم، تا می آمد نماز شروع شود، به نماز می ایستاد و هر چه وقت می کرد نماز می خواند، موقع عمل در هیچ صحنه ای کم نمی آورد.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ علی پورسعید

مصاحبه با معاون گردان امیرالمومنین

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

**هم اکنون در گردان امیرالمؤمنین هستیم و با معاون گردان امیرالمؤمنین

برادر اکبر لطیفی مصاحبه داریم و از ایشان می خواهیم بفرمایند در چه

عملیات هائی شرکت داشتند:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

-با زیرصدای آب-

^۱. شهید جاویدحسن خانی فرزند رضا که در دی ماه ۱۳۶۵ به شهادت رسید.

اللَّهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِي مِنَ النِّفَاقِ وَ عَمَلِي مِنَ الرِّيَاءِ وَ لِسَانِي مِنَ الْكِذْبِ وَ عَيْنِي مِنَ الْخِيَانَةِ.

اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي نَفْسَكَ، فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي نَفْسَكَ لَمْ أَعْرِفْ رَسُولَكَ، اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي رَسُولَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي رَسُولَكَ، لَمْ أَعْرِفْ حُجَّتَكَ، اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِينِي.^۱

با نام خدا سخنم را آغاز می‌کنم، بنده اکبر لطیفی اعزامی از شهر شهیدان، مدتی است که توی جبهه‌ها هستم.

***آقای لطیفی بفرمایید که وضع استراتژی اسلام نسبت به گذشته چه فرقی کرده؟

ما قبلاً اسمی از اسلام شنیده بودیم و در عمل چیزی مشاهده نمی‌کردیم به اسم اسلام ما را خوار و ذلیل کرده بودند و بدبخت دو عالم بودیم الحمدلله با آمدن امام و رهبری ایشان ما به اسلام واقعی دست پیدا کردیم که الان الحمدلله یکی از مسائلمان جهاد است که خداوند این توفیق را به ما داده (که در جهاد) شرکت کردیم و آمدیم اینجا

***برادر به نظر شما ما تا چه زمانی باید این جنگ را ادامه دهیم؟

نظر من به عنوان یک فرد مسلمان، (همان) نظر رهبرست و نظر رهبر هم نظر قرآن است که برای ما مشخص کردند، امام هم چندی پیش توی سخنرانی‌شان وظیفه کلی ما را و معنی جنگ جنگ تا پیروزی را برای ما مشخص کردند، لذا اوایل تا الان ما فقط می‌گفتیم جنگ جنگ تا پیروزی یعنی بعد از این جریان صدام دیگر جنگ تمام می‌شد اما امام بر ما مشخص کردند که جنگ جنگ تا رفع فتنه و فساد در عالم، که این را مشخص می‌کند که ما تا آخر عمرمان باید مبارزه کنیم و بجنگیم.

۱. مفاتیح الجنان، دعا در غیبت امام زمان.

**برادر لطیفی اگر برای رزمندگان اسلام پیام یا تذکری دارید بفرمایید:

من کوچکتر از این هستم که برای برادران رزمنده پیام بدهم اما مسئله ای که هست امروزه تاریخ اسلام دارد تکرار می شود برادران اگر حواسشان را جمع نکنند از این کاروان عقب می افتند کاروانی که این همه شهید را با خودش برده، بهترین عزیزان ما را با خودش برده، مسئله ای که هست به شهرهایشان که می روند و مدتی که مرخصی به آنها می خورد، باید حواسشان را جمع کنند، شیطان طناب هایی را برای تمام انسان ها آماده کرده، مسلمان ها و به خصوص رزمندگان اسلام باید خیلی حواسشان را جمع کنند از همه لحاظ، از لحاظ شهوت، نگاه، خانواده، دنیا و مادیات که اگر حواسمان را جمع نکردیم، آخرتمان را از دست داده ایم و جلوی شهدا روسیاه هستیم. از لحاظ در خط بودن امام عزیز هم برادران رزمنده تا حالا خوب حواسشان را جمع کرده اند از این به بعد هم با هوشیاری کامل باید خط دهنده امت باشند.

.....

**در رابطه با رشادت ها و ایثارگری های برادران رزمنده در شب عملیات برای ما توضیحاتی بدهید.

بله. ما چیزهایی مشاهده کردیم که همه اش شجاعت بود، همه اش خلوص بود، چیزهایی که ما آنجا دیدیم، توی دنیای پشت سرمان که پشت جبهه باشد تا حالا ندیده ایم، اینها را می توانید برابر کنید با شب هایی که بر پیامبر گذشت شب هایی که بر حضرت علی گذشت شب هایی که بر ائمه معصومین گذشت، شب هایی که بر امام حسین و یارانش گذشت، ما می توانیم تمام این شب های عملیات و این برادرهایی که شهید شدند را برابر کنیم با آن شب هایی که بر ائمه گذشت.

....

***برادر لطیفی برای ما توضیح دهید که در شب های عملیات برادران رزمنده چه حالتی دارند؟

حالتشان گرفته شده از حالت ائمه اطهار خصوصاً امام حسین و یارانش است، حالاتشان را فکر نکنم ما بتوانیم با زبانمان بیان کنیم، شب عملیات هر رزمنده زمزمه ای می کند، یادم است شب عملیات بستان توی یکی از سنگرها بودیم و منتظر بودیم که رمز گفته بشود که عملیات را انجام بدهیم، حالت هایی مشاهده می شد که برای من خیلی تازگی داشت و توی روحیه من خیلی اثر گذاشت و برای ساخته شدن خود من (مفید بود)، یکی از برادران که در حال تکمیل کردن وصیت نامه اش بود، با زمزمه گریه می کرد و وصیت نامه اش را تکمیل می کرد، یکی از برادران در حال حلالیت طلبیدن بود، یکی ذکر می گفت، یکی قرآن می خواند و خلاصه پر از معنویت و پر از عرفان بود که با گفتن ما تنهایی مردم متوجه نمی شوند و نمی توانند درک کنند چه اتفاقاتی اینجا افتاده و چه حالتی بر رزمندگان گذشته است.

***برادر لطیفی اگر پیامی برای امت حزب الله و خانواده شهدا دارید بفرمایید

بنده کوچکتر از این هستم که بخواهم برای امت حزب الله پیام بدهم، تنها مسئله ای که هست بعد از گذشت انقلاب اسلامی به مرجعیت امام امت خمینی عزیز، انقلاب شد و الان در دوره ای از زمان هستیم اگر الان بتوانیم به صحبت هایی که اول انقلاب می گفتیم پابرجا بمانیم هنر کردیم، انقلاب کردن مهم نیست انقلابی ماندن مهم است، آن اوایل جو طوری بود که همه می گفتند اگر انقلاب بشود همه چیز راحت می شود، نفت را می آورند در خانه مان، برق پولش حساب نمی شود و یک سری این زمزمه ها بود ولی ما اگر سبک اسلام را بررسی کنیم، می بینیم که برای پیاده نمودن احکام اسلام پیامبر چه زجرهایی کشید که حتی دندانان را شکستند و چه جنگ هایی کردند، الان هم همینطور است،

مردم باید آماده باشند، اول سختی هاست، ما هنوز هیچ سختی ای برای اسلام نکشیدیم شما باید خودتان را آماده کنید که ما راهی طولانی داریم، الان این جنگ است که در رأس کلیه امورست ما از مردم می‌خواهیم که اهمیت بدهند به این جنگ چرا که امام و دیگر مسئولین حرفشان فقط حرف جنگ است و ما مسئله ای نداریم بالاتر از جنگ، تمام ادوات کوچک و بزرگ، باید به جنگ اهمیت بدهند و ما از مردم هم می‌خواهیم که نسبت به شرکت در جنگ و کمک از لحاظ مالی کوتاهی نکنند.

مورد دوم؛ در در صحنه بودن مردم است که خیلی اهمیت دارد، آمریکا و شوری و دیگر ایادی آن‌ها از هیچ طریقی نمی‌توانند به ما ضربه بزنند، تنها از جایی می‌توانند به ما ضربه بزنند که وارد این جریان بشوند و مردم را خوار کنند ما می‌بینیم که الان در جامعه ما فساد زیاد شده و تنها حربه ای که می‌تواند مردم و خصوصاً جوان‌ها را از صحنه خارج کند، فساد است و ما می‌بینیم که چقدر فساد افزایش یافته و از مردم می‌خواهیم که در صحنه باشند و توی نماز جمعه و دعای کمیل شرکت کنند و به گلستان شهدا و هر جایی که شهدا دفن شده‌اند، بروند و وصیت نامه آن‌ها را بخوانند و به آن عمل کنند.

من از مردم می‌خواهم به حجاب زن و دخترانشان و خواهرانشان اهمیت بدهند و جریان حجاب را حفظ کنند و ما از مادران و خواهران امت حزب الله می‌خواهیم که جریان حجاب را حفظ کنند.

و اما در مورد خانواده شهدا؛ ما از مردم می‌خواهیم که قدر اینها را بدانند چرا که این‌ها بهترین عزیزانشان را تقدیم جمهوری اسلامی کردند و نباید این‌ها توی مسائل -خدای نکرده- تنها بشوند، چون ضربه بزرگی است به پیکر اسلام.

در مورد اطاعت کردن از امر ولایت فقیه هم برادران و خواهران امت حزب الله باید حواسشان جمع باشد و از امر رهبر اطاعت کنند. ما اگر زندگی

ائمه را بررسی کنیم، می‌بینیم زندگی ائمه ما و زندگی پیامبر اسلام و زندگی پیامبرانی که قبل از حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) بودند، همه اش سر تا سر مبارزه است، زندگی ائمه اطهار از حضرت علی گرفته تا آخرین امام را اگر ما بررسی کنیم، همه با زجر و شکنجه شهید شدند و ما می‌خواهیم که از لحاظ پیروی کردن از ائمه همین گونه باشید و راه این برادران را پیش گرفته باشید. در مورد مبارزه از مردم می‌خواهیم تنها و تنها پیرو امام عزیز باشند و این خمینی کبیر تنها مرجعی است که در این دوره از زمان جلو کفار ایستاد و یک تنه با رژیم منفور پهلوی مبارزه کرد، امام خمینی مرد بزرگی است و ما رزمنده‌ها همه مقلد حضرت امام خمینی هستیم و از همه می‌خواهیم مقلد امام باشند و از امام امت پیروی کنند — خداوند انشاءالله تا ظهور مهدی نگه دارد ایشان را—

در مورد خانواده شهدا نمی‌دانم چرا ما عقب افتادیم اما شما خوشحال باشید، شما توانستید دین خودتان را به اسلام ادا کنید، شما بهترین چیزی که داشتید را تقدیم اسلام کردید، خوشحال باشید و بدانید که بهشت را برای خودتان خریدید و امیدوارم که ما بتوانیم راهشان را ادامه بدهیم، ما می‌خواهیم کربلا را آزاد کنیم که شما بیایید آنجا زیارت کنید.

**برادر اگر پیامی برای خانواده تان دارید بفرمایید:

من شرمنده هستم که از وقتی جبهه آمدم، سختی و فشار زندگی بر شما بیشتر شده، امیدوارم پدرم این مویی که تو سفید کردی توی این چند مدت که من آمدم جبهه انشاءالله خیرش را در آن دنیا ببینی و مادرم آن اشک هایی که برای من ریختی به خاطر اینکه من جبهه بودم خیرش را در آخرت ببینی. ما یک فرمانده لشکر داریم که چندین مرتبه مجروح شده و الان دست ندارد،

او اینجا ایستاده و دارد به اسلام خدمت می‌کند،^۱ ما کسانی را اینجا داریم که مدتی هست که جبهه اند و می‌خواهند تا آخر عمرشان توی جبهه باشند یعنی تا موقعی که جنگ است توی جبهه باشند، به اینها زن نمی‌دهند اینقدر عده ای از مردم نادان شدند که می‌گویند جبهه را رها کنید تا ما به شما زن بدهیم، چنین کسانی توی جبهه وجود دارند و مطمئن باشید فردای قیامت باید دست ما را بگیرند و ما را توی بهشت ببرند، ما در کنار چنین شخصیت‌هایی هستیم.

شما خوشحال باشید که فرزندی را تربیت کردید که اینجا به فکر اسلام است، من از خانواده ام حلالیت می‌طلبم من جایی حلالیت نطلبیدم الا توی وصیت نامه ام و تنها جایی که دارم حلالیت می‌طلبم، این جاست.
والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته.

مصاحبه با شهید اکبر لطیفی

شب قبل از عملیات بدر

توی یکی از آسایشگاه‌های شهرک دارخوین بودیم، با اکبر از آسایشگاه آمدیم بیرون، هنوز آفتاب زده بود، اکبر بیشتر از همیشه خندان و خوشحال بود، من کنجکاو شدم و گفتم: «اکبر! برای چی می‌خندی؟» چند بار حرفم را تکرار کردم تا بالاخره گفت: «دیشب سید حمیدرضا خلیلی اومد به خوابم، حمیدرضا خلیلی خوشحال بود، من را در آغوشش گرفت، من را ول نمی‌کرد، همین‌جور من را می‌بوسید و می‌خندید...» از ذهنم عبور کرد: «شهید سید حمید رضا خلیلی، خیلی اکبر را دوست داشت او شجاعت و شهادت اکبر را دوست داشت و اکبر لطیفی هم او را دوست داشت..» صحبت اکبر تمام شد، با هم سوار توپوتا شدیم و رفتیم به طرف آن قسمتی که باید عملیات بدر انجام می‌شد، به هورالعظیم رسیدیم، شب نماز مغرب و عشا را کنار آب خواندیم و سوار قایق‌ها و بلم‌ها شدیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مصطفی زمانی

۱. حاج حسین خرازی؛ فرمانده لشکر ۱۴

ورود به منطقه عملیاتی بدر

۱۸ اسفند ماه، سال ۱۳۶۳ از شهرک خارج و ۱۹ اسفند ماه وارد منطقه عملیاتی شدیم و ساعت ۷ شب حرکت را آغاز کردیم.^۱

حدود صد نفر بودیم، هر ۳-۴ نفر توی یک بلم، یک ستون طولانی می‌شدیم، کادر گروهان چند بلم شد، یک بلم سر ستون که خط را بشکند، بلم آقای لطیفی را هم آقای سلمانی (فرمانده گردان) دستور داد، وسط ستون باشد، یکی از معاون هایش را هم آخر گذاشت تا ستون را جمع کند، من و آقای عباسی هم سر ستون بودیم، آقای عباسی^۲ معاون و من پیک گروهان بودم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

مواجهه با دشمن در عملیات بدر

تقریباً ۴۰ کیلومتر باید پارو می‌زدیم، تا به دژ دشمن می‌رسیدیم. دژی بزرگ که عراقی‌ها خاک ریخته بودند و توی آب مستقر کرده بودند. همه نیزار بود و راه را گم می‌کردیم، منطقه را شناسایی و مسیر را نشانه‌گذاری کرده بودند.

توی بلم خرما، آجیل، بیسکویت، نان خشک، آب خوردن داشتیم، شب که راه افتادیم، تا صبح پارو زدیم، همانجا دست زدیم توی آب وضو گرفتیم و توی بلم نماز صبح را خواندیم. هوا که روشن شد، بلم را توی نیزار دادیم و چون هلی کوپترهای دشمن بالای سر ما می‌آمد، استتار کردیم و بین نیزارها مخفی شدیم و شب با تاریک شدن هوا دوباره پارو زدن را شروع کردیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

^۱. بر اساس دست‌نوشته‌های دوستان شهید اکبر لطیفی که در پرونده شهید موجود است.

^۲. از رزمندگان دفاع مقدس.

روی دژ

ساعت ۱۵:۱۰ شب، ۲۰ اسفند ماه ۱۳۶۳، به دشمن رسیدیم و با رمز "یافاطمه الزهراء" عملیات آغاز شد.^۱

ما که به دژ رسیدیم آقای اکبر لطیفی و گروهانش با چند نفر رزمنده که همانجا شهید شده بودند، دژ را گرفته بودند، بلم های ما طرف دژ پهلو گرفت، پیاده شدیم، آنجا منطقه دشمن بود، جلوی دژ یک محوطه خشکی بود و بعدش رودخانه دجله، حتی پل روی رودخانه هم پیدا بود، آن طرف رودخانه هم خاک عراق بود، وقتی ما از بلم ها پیاده شدیم، دیدیم همه دارند سنگرها را پاکسازی می کنند و نارنجک می اندازند، عراقی ها تعدادشان زیاد نبود، غافلگیر شده بودند، اصلاً باورشان نمی شد که نیروهای ما ۴۵-۴۰ کیلومتر آب را طی کند و به آنجا برسد، بیشترشان با زیرشلواری و زیرپوش بودند، اما ما فقط پاکسازی می کردیم، آن موقع شب اجازه اسیر کردن نداشتیم، تعدادی کشته شدند و تعدادی فرار کردند.

یک سه راه مانند بود، نزدیک سه راهی آقای لطیفی را دیدم که به خاطر اینکه شیمیایی نشود، یک بادگیر پوشیده و کلاهش هم گذاشته بود سرش و بندش را محکم بسته بود، اکبر به طرف ما آمد، سلام و علیک کردیم، گفت: «شما سر این سه راهی بایستید که عراقی ها این طرف نیایند.» من و رزمنده دیگری ایستادیم آنجا و آقای لطیفی هم رفت. به هر صورت شب را گذراندیم و صبح شد، صبح هم خط آرام شد، ما راه افتادیم توی خط، به سنگرهای عراقی سر می زدیم و منطقه را پاکسازی می کردیم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

آرپیجی سنگین

در عملیات بدر یک آرپیجی ۱۱ (اس پی جی ۹) از عراقی ها به غنیمت گرفتیم، آرپیجی را به یکی از بچه های کاشان که کار با آن را بهتر بلد بود، دادیم، آقای لطیفی تا رسید، گفت: «چند تا با این زدید؟» گفتیم: «سه تا.» گفت: «الان دیگر جاتون لو رفته این را بردارید از اینجا ببرید.»

^۱. بر اساس دستنوشته های دوستان شهید اکبر لطیفی که در پرونده شهید موجود است.

پسر کاشانی گفت: «برادرمون درست می‌گد.» سه نفری آرپیجی را گرفتیم و جابه جا کردیم، موقع حملش دیدم خیلی سنگین است، گفتم: «من رفتم.» ولی می‌دیدم که آقای لطیفی هر بار می‌آید، در جابه جایش کمک می‌کند، آخر دست، هم که من نبودم، گفتند، دشمن این را زد و رزمنده کاشانی شدید زخمی شد و یک نفر هم شهید شد، بچه ها می‌گفتند: «آقای لطیفی پرید و سریع مجروح را آورد، دومین گلوله را داشت دشمن می‌زد که با بچه ها دوید بالا و آرپیجی را هم از لبه دیدگاه آورد پایین که سالم بماند.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور

شدت حمله دشمن

چند تا بچه های محل دور هم نشستند بودیم، آقای لطیفی رسید و با لحن و برخورد خوبی گفت: «اینها بچه های محل ما بودند.» ما آن روز را با هم بودیم، چون هنوز کامل خط را نگرفته بودیم و قرار بود شب عملیات کنیم، فرمانده گردان گفت: «ما قرار است برویم عملیات، دو سه تا سر پل است بگذاریم روی رودخانه که عراقی ها نیابند این طرف.» ما آماده شدیم که برویم عملیات کنیم، اما بعد گفتند: «نه عملیات نمی‌شود.» و ما همانجا روی دژ ماندیم، این شب، شب دوم بود که عراقی تانک ها را آورد و شروع کرد با تانک به طرف ما شلیک کردن، و تا توانست آتش روی سر ما ریخت.

ناگهان دیدیم عراقی ها از پشت به ما تیر می‌زنند، فهمیدیم که آن طرف را گرفته اند، خبر رسید که عراق به سمت لشکر ۵ نصر مشهد شیمیایی زده و لشکر نصر مجبور شده، پشت ما را خالی کند، روحیه ما آمد پایین و گفتیم: «عجب جایی گیر افتادیم.» آن شب هر کس دنبال سنگری می‌گشت تا در آن پناه بگیرد، من و احمد کریمیان یک سنگر که یکی از هم‌رزمان ما داخلش شهید شده بود را پیدا کردیم، او را بیرون کشیدیم و تا صبح در سنگر ماندیم، آن شب را به سختی گذراندیم، نیروها به اتفاق اکبر همه توی قسمت سر جاده که به آن پد می‌گفتند، مستقر بودند، مصطفی زمانی می‌گفت: «اکبر از بس آرپی جی ۱۱ زده بود از گوشش خون می‌آمد.»

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

عقب نشینی

تقریباً بعد از ظهر بود که ما دیدیم قایق ها آمد و به نیروها گفتند: «همه سوار شوید.» گفتیم: «ما می توانیم بمانیم، ما که زخمی نشدیم می توانیم بایستیم.» گفتند: «نه! شما سوار قایق بشوید و بروید، زخمی ها و شهیدها را خودمان عقب می آوریم.»

آقای لطیفی بچه ها را سوار بلم ها می کرد تا با بلم ها برگردند، به من هم که رسید، گفت: «تو با بچه ها برو که اگر توی هور گم شدند بتوانی با بی سیم جمع شان کنی.» من گفتم: «پس شما اینجا چکار می کنی؟» گفت: «من فعلاً اینجا کار دارم.» آنجا آتش دشمن خیلی سنگین بود و توی بلم ما یک خمپاره آمد و من زخمی شدم.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ مسعود وفاپور

نجات جان رزمندگان

یک پد گردی بود، آقای لطیفی و تعدادی آنجا ایستادگی و مقاومت می کردند تا بچه ها به عقب برگردند، من به کریمیان گفتم: «فکر کنم ما اسیر بشیم.» تا اینکه قایق های خالی را دیدیم به ما گفتند: «سالم ها بیایند سوار بشند.» بعد از ما، تعدادی از مجروح ها را هم به عقب آوردند اما اکبر در طرف جاده خندق که سرش یک پد بود، همچنان مقاومت می کرد تا نیروها بتوانند برگردند عقب.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ علی پورسعید

من خیلی مدیون اکبرم، او افتخار شهادت را از من گرفت، آنجا شهید شدن ردخور نداشت، او بود که من را نجات داد و در آن شرایط دشوار گفت: «برو! حسینی اینجا کاری از دست بر نمی آید، برو تا قایق هست.» و من مدیون اکبرم که زنده هستم.

راوی: دوست و همرزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی

آخرین یا حسین

۲۲ اسفند ماه سال ۱۳۶۳ را پشت سر می‌گذاشتیم، به غروب نزدیک می‌شدیم، ساعت هفت عصر بود.^۱

روز سختی را طی می‌کردیم، هلی کوپترهای عراق بالای سرمان بودند، تانک‌ها دنبال مان بودند و نفرات در حال تیراندازی بودند، تعدادی موفق به عقب نشینی شدند، تعدادی اسیر شدند، تعدادی هم همچون اکبر، با عراقی‌ها مبارزه می‌کردند تا رزمندگان بتوانند به عقب برگردند و جان سالم به در ببرند، من به پد که یک موضع پدافندی بود، رسیدم، اکبر به من گفت: «پس هنوز اینجایی؟ نرفتی عقب؟» گفتم: «نه.» یک جلیقه آنجا بود، داد به من و گفتم: «بپوش که خواستی به آب بزنی یا با قایق رد بشی جلیقه تنت باشد.» چون در بلم هم، هر آن امکان چپ شدن بود. در یک فاصله ۴۰-۵۰ متری، توی آب می‌رفتیم جلو، می‌آمدیم عقب، و با عراقی‌ها درگیر بودیم، تا بیایم عقب، دشمن روبه روی ما روی خاکی بود و ما کمتر از ده متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم، بچه‌ها از روی آب باید می‌زدند به نیزار و می‌آمدند عقب، اکبر تنها داخل بلم بود، انتهای بلم نشسته بود و پارو می‌زد و بلم را هدایت می‌کرد و به بچه‌ها می‌گفت: «بیایید این طرف، بروید آن طرف..» و راهنمایی‌شان می‌کرد. همینطور که با رزمندگان صحبت می‌کرد، یک مرتبه دیدم یک گلوله خمپاره خورد پشت لبه بلم اکبر، همه ترکش‌های آن پخش شد، به صحنه خیره شده بودم، ترکش‌های زیادی به کمر اکبر اصابت کرد و همین لحظه دیدم، اکبر توی بلم افتاده و بعد افتاد توی آب. اکبر شناگر قهار بود، با وجود شرایطی که داشت، به طرف بلم سوراخ می‌رفت و در آب دست و پا می‌زد تا نجات پیدا کند، اما فشار جراحت خیلی شدید بود، اکبر آن لحظات همانطور که شنا می‌کرد، می‌آمد بالا می‌گفت: «یا حسین.. یا حسین..» می‌رفت پایین می‌گفت: «یا حسین... یا حسین...» و من توی این همه صدای گلوله، صدای اکبر را هم می‌شنیدم و این صدا برای همیشه در ذهن من ماند.

۱. بر اساس دستنوشته‌های دوستان شهید اکبر لطیفی که در پرونده شهید موجود است.

اکبر که غرق در یاد خدا گشته بود، غرق در آب، با مانا ترین «یا حسین» به پروردگار خویش پیوست و برای همیشه این ندای الهی را در این سرزمین مقدس و در تاریخ به ثبت رساند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ اصغر کریم زاده

شدهی اکبر شهید راه قرآن
مبارک بر تو باد ای لطیفی
که بستی با خدایت عهد و پیمان
سر و جان را به حق کردی تو احسان^۱

تلخ ترین روز

به نام خدا

در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۲ روز چهارشنبه ساعت ۶ بعداز ظهر تلخ ترین روز من، در طول زندگی ام بود چون برادر عزیز و خوب که در همه جا یار و یاور هم بودیم و کسی بود که به من امید و روحیه می داد را از دست دادم و این برادر اکبر لطیفی بود و حمید جعفری.

برادر اکبر لطیفی کسی بود که خیلی دوست داشت شهید شود.

-بچه هایی که با هم از محله اعزام شدیم و در عملیات بدر شرکت کردیم و شهید شدند، اینها بودند:

۱- اکبر لطیفی: شهید

۲- محمد گنجعلی: شهید

۳- حمید جعفریان: شهید

۴- مصطفی قدیری: شهید

دست‌نوشته یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی

^۱. شاعر؛ اسدالله امینی.

داغ سنگین

در حین عقب نشینی با همدیگر حرکت می‌کردیم که یک دفعه دیدم، آقای لطیفی نیست، هر چه صدایش زدم "اکبر آقا" "اکبر آقا" دیدم که کسی جواب نمی‌دهد و من چند روز اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم خیلی ناراحت بودم، تا اینکه رزمنده‌های دیگر گفتند: «اکبر لطیفی شهید شده.» من خیلی گریه کردم، این داغ برایم سنگین بود، شهید اکبر لطیفی یک شخصیت بزرگواری بود که پاک، صداقت و متانت در وجودشان بود و رزمنده‌ها خیلی دوستش داشتند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مصطفی زمانی

متانت و وقار

وقتی عملیات تمام می‌شد، همه از یکدیگر می‌پرسند: «فلانی چی شد؟» «فلانی شهید شد.» «فلانی زخمی شد بردنش عقب.» من وقتی از اکبر پرسیدیم، گفتند: «اکبر توی قایق بود که از پشت تیر خورد و افتاد توی آب و شهید شد.» من چون خیلی دوستش داشتم، ناراحت شدم اما آن لحظه داغ بودم و متوجه نبودم، وقتی آمدم عقب، خیلی برایم سخت بود و متانت و وقارش برای همیشه در ذهنم ماند.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ علی پورسعید

به آرزویش رسید

آخر هم به آرزویش رسید. همان‌طور که دوست عزیزمان سیدحمیدرضا خلیلی در عملیات خیبر شهید شد. اکبر لطیفی خیلی چیزها یاد من داد ولی افسوس که رفت، خلاصه بعد از چند سال دوستی او را از دست دادم. من با اکبر در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر ۱، والفجر ۴ و عملیات بدر بودم و این اواخر از روزی که عملیات شروع شد و خط را شکستیم با هم در یک سنگر بودیم، اکبر نمی‌گذاشت من زیاد اذیت شوم، کارهای سنگین را به من نمی‌داد.

اکبر در عملیات خیلی شجاع بود، چقدر آرپی جی می زد، چقدر نارنجک تفنگی زد، تا جایی که می گفت: «دیگر گوشم نمی شنود.» الان از باقی مانده آنها که در والفجر ۱ و ۴ با هم آمدیم جبهه، فقط من سالم هستم و بقیه شهید یا جانباز هستند.

خلاصه باید صبر کرد، الان اسلام احتیاج به این خون ها دارد به امید این که ما به کاروان شهدا بپیوندیم.

والسلام

پنجشنبه ۱۳۶۳/۱۲/۲۳

امضا: عبدالله علیان

دستنوشته یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی

امام زمان؛ فرمانده من

از این که به او می گفتند فرمانده، ناراحت می شد و می گفت: «من مسئول هستم، فرمانده من هم امام زمان است.»

آن موقعی که اکبر در جبهه بود و ما هنوز اعزام نشده بودیم و دستمان به دکتر بند بود، اکبر برای من و احمد نامه می نوشت و می گفت ما چکار کنیم و ما به وسیله نامه که با تایپ می نوشتیم، برای خلافکارهای محل می فرستادیم و (در جهت هدایت آنها) خیلی مؤثر بود.

در اصفهان آن موقع که اکبر در جبهه بود، من، اصغر حیدری^۱، احمد کریمیان و شهید حمید خلیلی در اصفهان مبارزه با فساد می کردیم و جلو خلافکارها و معتادین را می گرفتیم و حمید هم واقعاً فعال بود و همیشه می گفت: «دوستان خوب من تو و اکبر و احمد هستید و اگر من شهید شدم باید راهی که ما رفتیم را ادامه دهید.»^۲

دستنوشته از یکی از دوستان شهید اکبر لطیفی

^۱. شهید اصغر حیدری فرزند حسن، اسفند ماه، سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

^۲. پرونده شهید، دستنوشته یکی از دوستان اکبر در بین دستنوشته های اکبر.

شهیدان، عاشق روی خدایند
 به فکر گفتن قالوا بلایند
 شهیدانی که نورآهنگ رفتند
 حدیث تازه ای از کربلایند

.....

به سر عمامه ای از نور ایمان
 علی را در شهادت مقتدایند
 شهیدان چون پرستو پر کشیدند
 پرستوهای ما، اهل سمایند.^۱

^۱. شاعر؛ حسن مهاجر نیشابوری.

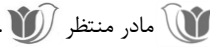




فصل سوم

مادر منتظر





● ● ● خبر شهادت

شهادای عملیات بدر را آورده بودند، اما اکبر نیامده بود و ما هم خبری از او نداشتیم، چند روز از دفن شهدا گذشته بود، با برادر دامادمان؛ غلامحسین زمانی به گلستان شهدا رفته بودم و بین شهدا قدم می‌زدیم، یکی از دوستان اکبر ما را دید، من را نمی‌شناخت، با آقای زمانی سلام و تعارف کرد و گفت: «می‌گویند اکبر لطیفی هم شهید شده و نیاوردندش. چرا نیاوردند این بنده خدا را» هر چه غلامحسین به او اشاره کرد، متوجه نشد و حرفش را کامل زد، من آنجا فهمیدم، اکبر شهید شده اما نتوانستند بیاورندش، بغض گلویم را گرفته بود، در باورم نمی‌گنجید، برادرم شهید شده باشد.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

گریه مادر

خبری از اکبر نداشتیم، صبح عید تنهایی خانه خواهرم که آن موقع مبارکه بود رفتم، گفتم: «حالا بعد با بچه‌ها می‌رم.» خواهرم خیلی ناراحت بود. گفتم: «آجی! چی شده؟» گفت: «چند روزه حمله تمام شده، اما خبری از اکبر ندارم.» گفتم: «به دلت بد راه نده.» گفت: «نمی‌تونم آجی! خیلی دلم شور می‌زند، خیلی. من الان بلند می‌شم می‌رم اصفهان و تمام بیمارستان‌ها را می‌گردم. من خبر از بچه ام ندارم.» با حرفش دلم ریخت، گفتم: «آجی! چیزی نشده، چرا اینطور می‌گی؟! اکبر که چند ساله همینطور میاد و می‌رد.»

راوی: خاله شهید

مفقودالاثار

به اصفهان و خانه دخترم آمدم، زیاد می آمدند سراغ اکبر را می گرفتند، می گفتند: «از اکبر خبر ندارید؟ نیامده؟» من که دلم شور می زد، دیگر به شک افتاده بود، با خودم می گفتم: «یک چیزی شده.» و منتظر شنیدن خبر شهادت اکبر بودم، پدرش هم دماغ بود، به پدرش گفته بودند، اکبر شهید شده، بالاخره یک روز گفت: «حاج خانم! دیگه ناراحت نشو. ناراحتی نکن، اکبر شهید شده. اکبر ۱۵ روز قبل عید شهید شده.» خیلی برایم سنگین بود، زمین و زمان روی سرم خراب شده بود، هر لحظه منتظر بودم، بگویند: «بیا یید جنازه اکبر را ببینید.» و منتظر لحظه خاکسپاری پسر و عزاداریش بودم، اما هر چه گذشت، خبری نشد، هر روز می گذشت و خبری نمی شد، کم کم گفتمند: «اکبر مفقودالاثار است.» از همان روزها هر وقت در خانه را می زدند، می گفتم: «اکبره. اکبر اومد.» بعضی روزها ساعت ها توی فکر می رفتم و با خودم می گفتم: «اگر جنازه اش را آورده بودند خیلی راحت بودم، می رفتم سر مزارش می نشستم و گریه می کردم و باهش درد و دل می کردم...» بعضی وقت ها می رفتم، سر مزار شهدای گمنام می نشستم و درد و دل می کردم و اشک می ریختم. آزاده ها که می آمدند، امید داشتم با اسرا برگردد و هر روز خودم را برای دیدنش آماده می کردم. همیشه با پسر اصغر، از رادیو و تلویزیون که اسم اسرا را می گفت، دنبال می کردیم تا شاید اسمی از اکبر بگویند، اما خبری نبود و من، پدرش و همه خانواده هر لحظه منتظر آمدن و دیدن دوباره اکبر بودیم، من حتی همین الان هم منتظر دیدن دوباره اکبر هستم.

راوی: مادر شهید

خواب مادر

شب تولد امام رضا بود، توی خلوت خودم با امام رضا گفتم: «یا امام رضا! همیشه می آمدم زیارت دستم به حرم نرسیده، حالا این زیارت ها که آمدم یعنی قبول؟ یا امام رضا!...» با امام رضا حرف می زدم که خوابم برد، توی خواب دیدیم، دارم می روم توی صحن و در حرم باز است و اکبر می گوید: «مادر بیا! مادر بیا!» نگاه کردم، هیچکس توی حرم امام رضا نبود، اکبر لباس بسیجی پوشیده بود و تفنگ در دست، با ابهت خاصی گوشه حرم ایستاده بود، کمی با هم حرف زدیم،

بعد اکبر گفت: «مادر! هر چه می‌خواهی زیارت کن.» من هم دور ضریح تاب خوردم، ضریح را بوسیدم و از خواب بیدار شدم.

راوی: مادر شهید

مادر سرگردان

یک دفعه هم خواب دیدم، اکبر به من گفت: «من توی پادگان کرمان هستم.» فردایش تعطیل بود، به این طرف و آن طرف زنگ زدم، شماره تلفن پادگان کرمان را پیدا کردم، شماره را گرفتم و گفتم: «شما این جا کسی به نام اکبر لطیفی دارید؟» گفت: «امروز تعطیلی هست.» من همیشه منتظر بودم، سال ها دنبالش بودم و می‌خواستم یک جایی دنبالش بگردم.

راوی: مادر شهید

توسل به امام

من هر روز متوسل به حضرت زهرا و چهارده نور مقدس و امام زمان می‌شدم تا یک خبری از پسرم به دستم برسد، شهید یا اسیر.

یک روز گفتم: «یا امام زمان من اطلاعاتی که ندارم فقط دلم می‌خواد این بچه ام پیدا بشد.» و خوابیدم. بین خواب و بیداری دیدم، آقای کت و شلوار پوشیده با قدی بلند داخل اتاق آمد، یک کاغذ توی دست من گذاشت و رفت توی حیاط، همینطور که بیرون می‌رفت، گفتم: «حاج آقا شما کی هستید؟» هر چه گفتم، جواب نداد، به دستم نگاه کردم، توی دستم یک بیست تومانی مچاله بود، گفتم: «حاج آقا من بگم این را کی به من داد؟» گفت: «بگو امام زمان به من داده.» وقتی به خوابم فکر کردم، با خودم گفتم: «این اکبر است که برمی‌گردد.»

بعد از این خواب با خواهرم و چند نفر از اقوام رفتیم مشهد، من شب رفتم حرم، توی حرم امام رضا گفتند: «فردا هزار تا شهید از جبهه می‌آورند که صد تای آن ها مال اصفهان هستند.» نیمه های شب نماز خواندم و هر چه توانستم، ضجه زدم و شیون کردم و گفتم: «یا امام رضا! یا امام هشتم! من یک تکه استخوان بچه ام را می‌خوام. من یک اطلاعاتی از بچه ام می‌خوام.

یا امام رضا تا کی هر لحظه منتظر او مدن اکبرم باشم؟ یا امام رضا! چند سال؟!...» من آنقدر گریه کردم که همه زن ها ریختند دور من و گفتند: «چی شده؟!» من دیگر نمی توانستم حرف بزنم، کم کم آرام شدم، نماز صبح را خواندم و رفتم مسافرخانه، به همسفری هایم گفتم: «من خسته ام می خوام بخوابم.» همین که خوابیدم، دیدم یک زنی آمد یک کیف خالی جلوی من انداخت و رفت و من بیدار شدم. سفره را پهن کردم و صبحانه را آماده کردم، بقیه هم آمدند، دور هم نشستیم که صدای تلفن مسافرخانه در سالن پیچید، بعد دخترم را صدا زدند و گفتند: «ایران لطیفی!» دخترم رفت و آمد، گفتم: «کی بود؟» گفت: «هیچی از خانه مان بودند...» دوباره صدایش زدند، خودم بلند شدم رفتم و گفتم: «حاج آقا چی شده؟ خبری چیزی شده؟» مرد گفت: «حاج خانم از صبح تا حالا چند دفعه زنگ زدند. شما مفقودالایر داشتید؟ گفتم: «پسرم مفقودالایره.» گفت: «واقعاً. آوردندش.» گفتم: «بله! پسرم مفقودالایره. ۱۳ سال هم هست نبوده.» حال خودم را نمی فهمیدم، جیغ می زدم و گریه می کردم، بعد از سیزده سال تازه می توانستم یک مزار از پسرم داشته باشم. دو روز توی مشهد بودیم و قرار بود بیش از این ها بمانیم، اما همه با هم بلیط گرفتیم و آمدیم.

راوی: مادر شهید

پیکر برادر

پلاکش همراهش بود و با پلاک، شناسایی شده بود، چند تکه استخوان بود، اما موهای روی سرش هنوز بود و استخوان پا و دست در نصف بدن به هم وصل بود.
من اصفهان بودم. مادر و خواهرم و زن برادرم رفته بودند مشهد، من خودم صبح چند بار به آن ها زنگ زدم، با خواهرم صحبت کردم، گفت: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟! هر چی شده به من بگو.» تا اینکه گفتم: «بنیاد زنگ زده.» گفت: «که چی؟ از اکبر خبری شده؟» گفتم: «آجی! گفتند اکبر را پیدا کردیم و چند روز دیگر تشییع جنازه است.» بغضش ترکید، نمی دانست چطور به مادرم بگوید.

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

تشییع پیکر مطهر

همه جمع شده بودند، خانه تغییر کرده بود و حال و هوای خاصی داشت، با ورود خاله من نمی دانستم چه بگویم؛ «زیارت قبول؟ تسلیت می گم؟ تبریک می گم؟» خاله از درون به هم ریخته بود، خیلی فشار رویش بود، آرام بود اما یک دفعه جیغ می زد و گریه می کرد و می گفت: «عزیزم! اکبرم! گم شده ام! کجا رفتی؟ چقد دیر اومدی؟!» او که تازه چشمانش را عمل کرده بود، با این اشک ها یکی از چشمانش را برای همیشه از دست داد. حتی دختر ۵-۶ ساله خواهرشوهر کوچکم، مرضیه، هم گریه می کرد و می گفت: «دایی جون! دایی جون!» همه می گفتند: «این دختر چرا ناآرامی می کند؟!»

ما کوی سپاهان زندگی می کردیم، با پدر و مادر اکبر توی یک خانه بودیم، توی خانه مان سینه زنی و نوحه خوانی می کردند اما پیکر اکبر را آوردند مسجد فاطمیه -نزدیک خانه مان- آن شب هر کس می خواست آمد با شهید خلوت و درد و دل کرد. ما هم رفتیم توی مسجد و تعدادی آنجا تا ماندند و بقیه آمدیم خانه. صبح هم پیکر مطهر را به پزشک قانونی فلکه فیض بردند و از آنجا تا گلستان شهدا تشییع کردند. ازدحام جمعیت بود، تشییع شهدای دیگری هم بود، مداحی هم گذاشته بودند و در شهر یک فضای معنوی حاکم بود، همه آمده بودند شهدا را تشییع کنند، شهدا را سر دست می بردند، اصلاً حال و هوای اصفهان تغییر کرده بود و حس عارفانه و معنوی به همه دست داده بود، بالاخره بعدازظهر پیکر شهدا به خاک سپرده شد و ما به خانه آمدیم.

راوی: زن برادر و دختر خاله شهید

به سیل اشک می شویم راه کارون ها را
هنوز از جبهه می آرند تابوت جوان ها را
امان از این چنین سوزی که در داغ عزیزان است
امان از این چنین داغی که می برد امان ها را
به ما با چشم و ابرو گفته بودند از چنین روزی
دریغا دیر فهمیدیم، آن خط و نشان ها را

به دنبال جوان خوش قد و بالای خود بودیم
 غریبانه ولی بردیم با خود استخوان‌ها را
 اگر دریا نمی‌گنجد به کوزه، با چه اعجازی
 میان چفیه پیچیدند جسم پهلوان‌ها را؟
 خبر دادند یوسف‌ها به کنعان باز می‌گردند
 ندانستیم با تابوت می‌آرند آن‌ها را
 به روی شانه لرزان مردم یک به یک رفتند
 خدا از شانه مردم نگیرد این تکان‌ها را^۱

هنوز هم زنده است

به پسر مگفتم: «من می‌خوام اکبر را ببینم.» گفت: «دیدن ندارد.» گفتم: «می‌خوام ببینم بچه ام را.» گفت: «نه! دیدن ندارد یک تکه استخوان است. حالت بدتر می‌شد.» می‌خواست بیشتر از این اذیت نشوم، این ۱۳ سال من خیلی سختی کشیدم، هر چه صدای در خانه آمد، گفتم: «بچه ام را آوردند خبر از بچه ام آوردند.» من همین الان هم فکر می‌کنم، اکبر زنده است، حتی همیشه توی خانه هم طوری لباس می‌پوشم که اگر پسر م اکبر من را ببیند، خجالت نکشم. با اینکه پیکر پسر م را آورده‌اند، ولی من همچنان باور ندارم که او شهید شده است و منتظر آمدنش هستم. من سه بار به کربلا مشرف شده‌ام، مدتی از دفن پسر م می‌گذشت، یکبار خواب دیدم، در جایی که به نظرم خانه حضرت علی (علیه السلام) بود، خیلی مرد جمع شده‌اند و یک نفر سخنرانی می‌کند، من ایستادم، به حرف‌هایش گوش دادم و با آقایی که سخنرانی می‌کرد، خیلی حرف زد، توی ذهنم بود که امام زمان است، همه شان مرد بودند و من یک زن بودم، من زودتر از بقیه آمدم بیرون و توی راه گفتم: «وای من چطور همه چیز به این آقا گفتم، اما نپرسیدم که بچه من شهید شده یا نه؟» دوباره برگشتم، دیدم مردم هستند، اما آقا نیست، گفتم: «این آقا که سخنرانی می‌کرد، کجا رفت؟» گفتند: «رفت.» گفتم: «من می‌تونم پیداش کنم؟» گفتند: «اگر

^۱ . شاعر؛ میلاد عرفان‌پور.

خواستی پیداش کنی می‌ری توی یک بیابان، سر یک چهارراه می‌ایستی این آقا می‌آید می‌رود، هر چه می‌خواهی به او بگو.» در عالم خواب در یک بیابان سر یک چهارراه ایستادم و دیدم آقا سوار یک الاغ که زنگوله‌ای بر گردنش است، شده، جلو ایشان را گرفتم و گفتم: «آقا من همه چیز از شما پرسیدم اما این را نپرسیدم، من یک بچه داشتم رفته توی جبهه، من می‌خوام ببینم شهید شده یا اسیر است؟» سه بار به من گفت: «به احتمال زیاد شهید شده.» من همیشه از این فکرها می‌کنم که شاید اکبر زنده است، شاید بچه ام بیاید و من که دارم تنها زندگی می‌کنم، بعد از آن باید با اکبرم زندگی کنم. به خودش هم متوسل می‌شوم که دیگر این فکرها را نکنم، اما باز دلم آرام و قرار نمی‌گیرد و دلم برای اکبرم پر می‌کشد.

بعضی وقت‌ها می‌نشینم، با خودم می‌گویم: «اکبر! تو شهید شده‌ای، اسیر شده‌ای، هر چی شده‌ای، من دادم در راه خدا و کسی هم که چیزی می‌دهد در راه خدا دیگر نباید بهش فکر کند. اکبر! من تو را در راه خدا، قرآن و امام حسین دادم، اکبر! خودت آرام کن.» و آرام تر می‌شوم.

راوی: مادر شهید

اکبر پیش من است.

همیشه عکس اکبر را که می‌بیند، حس خاصی دارد. شروع می‌کند از اکبر تعریف کردن، از مو و چهره اش، حرف زدن و ذوقش را کردن، از اخلاقیات گفتن و مهربانی هایش را بیان کردن، خاله هر روز با اکبر حرف می‌زند، هر روز عکسش را تماشا می‌کند و با او خلوت و درد و دل می‌کند، همیشه کامل لباس می‌پوشد و می‌گوید: «احساس می‌کنم اینجاست و من را می‌بیند.» همیشه می‌گوید: «من اکبر را احساسش می‌کنم، اکبر پیش من است.»

یک دفعه که با هم رفتیم مشهد، نزدیک هتل دیدیم یک نفر عکس شهدا را روی دیوار می‌کشد، خاله جلو رفت و گفت: «پسر من هم شهید شده، عکس بچه منم می‌کشید؟» آن آقا گفت: «بله!» خاله عکس اکبر را از توی کیفش درآورد به آن مرد داد و گفت: «اینم عکس پسر من.»

راوی: زن برادر و دختر خاله شهید

عطر خاص

خاله که اشتیاق فراوان برای نوشتن کتاب زندگی و خاطرات اکبر داشت، بعد از اینکه چند بار با نویسنده صحبت کرد، قرار شد هر چه از اکبر به جا مانده از دستنوشته و نامه را جمع کنیم و به او بدهیم.

یک روز صبح به پسرش اصغر گفتم: «چمدان وسایل اکبر را بیاور.» چمدان را که جلو مادرش گذاشت، من هم کنار او نشستم، همین که چمدان را باز کرد عطری در اتاق پیچید که شوری عرفانی در من ایجاد کرد با اشتیاق به وسایل داخل چمدان چشم دوخته بودم، به صورت خاله نگاه کردم، اشک چمشانش جاری بود، تک تک وسایل چمدان را برمی داشت و به صورتش می مالید، می بویید و می بوسید، من هم آن ها را از دست خاله می گرفتم و به صورتم می مالیدم و می بوییدم، آلبوم عکس، چند سربند، لباس، پلاک، دستنوشته‌ها، دفترچه، کاغذهای نامه. همه بوی خاصی می دادند.

عکس تک تک نامه ها و برگه های دستنوشته و دفترچه را گرفتم تا تصویرش را برای نویسنده بفرستم، این فرصتی بود که من هم چند روز با اکبر انس بگیرم، نامه هایش را بخوانم، عکس هایش را تماشا کنم، به او و حرف هایش فکر کنم، من در تمام این لحظات حضور اکبر را کنار خودم حس می کردم و این دوره از زمان، شیرین ترین لحظات عمرم بود که مزه های معنوی و عرفانی خاصی چشیدم و خود را به خداوند نزدیک تر از همیشه می دیدم این بود که انس بیشتر ومحشور شدن با شهدا از آرزوها و دعاها هر روز من برای خودم و دیگران شد.

راوی: زن برادر و دختر خاله شهید.

مزار اجابت

بعد از شهادتشان گاه خواب می دیدم با موتور می آید، به ما سر می زند و می رود، بعد از این خواب هر مشکلی که خانواده داشت، حل می شد. همیشه در سختی های زندگی به او متوسل می شوم و هر مشکلی دارم به دعای او حل می شود.

یکبار توی گلستان شهدا سر مزار اکبر نشسته بودیم که چند زن و مرد آمدند، فاتحه خواندند و یک کم من را نگاه کردند، من هم نگاهشان کردم، آن ها را نمی شناختم، بعد آن آقا گفت: «شما چه نسبتی با شهید دارید؟» گفتم: «برادر شهیدم.» گفت: «خوشا به حالتان! ما یک مشکلی داشتیم، به این شهید متوسل شدیم و حاجت گرفتیم، حالا هر موقع می آییم گلستان شهدا، حتماً می آییم سر مزارش.»

راوی: برادر شهید؛ اصغر لطیفی

وفای حق پرستان بین

چو راه عاشقان باید^۱

صفای عاشقان بنگر

تو را ره اندر این وادی

کبوتر شهادت

شهید عبدالحمید کارخیران که مزارش در امامزاده سیدمحمد خمینی شهر است، از شجاعت فوق العاده ای برخوردار بود. با اکبر دوست بود و به او خیلی علاقه داشت، برای عملیات والفجر^۲ در نخلستان های فاو پشت یک خاکریز مستقر بودیم، تا اجازه دهند، عملیات انجام شود، یک روز بعدازظهر- که روز بعدش ما عملیات کردیم- من با آقای کارخیران داشتم قدم می زدم، یک دفعه آقای کارخیران دید، یک رزمنده کبوتری سفید گرفته و بقیه رزمنده ها دورش جمعند و سر و صدا می کنند، کبوتر را که دست رزمنده دید، گفت: «این کفتر را بیاریش اینجا.» کبوتر را نگاه کرد، از دست رزمنده گرفت، بوسید و نوازشش کرد و گفت: «این روح اکبر لطیفی است، اومده من را با خودش ببرد.» اشک توی چشمان کارخیران جمع شده بود. بقیه هم چشمانشان اشک آلود شد، من هم کبوتر را گرفتم، بوسیدم و دوباره دادم دست آقای کارخیران، او باز هم کبوتر را بوسید و به رزمنده گفت: «آزادش کنم؟» گفت: «آزادش کنید.» کبوتر را در آسمان رها کرد، بال زد و رفت. دو ساعت بعد هواپیماهای عراقی آمدند، سنگر ما را بمباران کردند، من از سنگر بیرون آمده بودم و عبدالحمید کارخیران همانجا شهید شد.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مصطفی زمانی

^۱. شعر حک شده بر مزار شهید اکبر لطیفی.

^۲. رزمندگان این عملیات را ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ تا ۲۹ فروردین ۱۳۶۵ با رمز یا فاطمه الزهرا انجام دادند.

با بال های سفید

قبل از عملیات کربلای ۵^۱ من اصفهان بودم، شب خواب دیدم که از دنیا رفته ام و من را بردند و دفنم کردند وقتی که دفنم کردند، آن کسانی که بالای سر قبر من بودند رفتند، البته پاهایشان را می دیدم و صورت هایشان را نمی دیدم - دیگر کسی بالای سرم نبود، درون قبری تنگ و تاریک بودم، غم من را گرفت و غصه ام شد، بالای سرم را نگاه می کردم که شهید اکبر لطیفی را با بال های خیلی بزرگ در آسمان دیدم، شهید اکبر کریمی هم یک پر از بال سمت راست اکبر لطیفی را گرفته بود، اکبر لطیفی به اکبر کریمی گفت: «همینجاست.» و با بال های سفید و خیلی بزرگش به من نزدیک تر شد، یک دفعه قبر من اندازه یک اتاق شد، من بلند شدم ایستادم، شهید لطیفی آمد داخل قبر و دست راست من را گرفت و گفت: «بیا بریم.» و من را با خودشان بردند و گذاشتند روی یک بلندی که مثل صبح روشن که تازه آفتاب زده، نورش خوب بود، گذاشتند و رفتند و من همانجا بودم که از خواب بیدار شدم.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ مصطفی زمانی

اکبر در لباس روحانیت

تازه معمم شده بودم و برایم سخت بود از این جهت که با این لباس مأنوس نبودم و حرف های مردم آزارم می داد، یک روز که می رفتم مسجد، شخصی یک فحش آبداری به من داد، خیلی دردم آمد، آن روز خیلی ناراحت بودم، شب اکبر لطیفی را با لباس روحانیت در مدرسه صدر خواجه^۲ دیدم، یک حالت عرفانی خاصی داشت که من در عالم خواب نسبت به او خیلی غبطه خوردم که ای کاش مثل او بودم، با اینکه حرفی رد و بدل نشد اما در عالم خواب من مقداری به

۱. عملیات کربلای ۵، ۱۹ دی ماه سال ۱۳۶۵ با رمز مبارک یا زهرا (علیهاالسلام) در منطقه شلمچه و شرق بصره آغاز شد.

۲. مدرسه علمیه صدر خواجه واقع در محله خواجه اصفهان که در زمان صفویه توسط مرحوم صدر برای تحصیل طلاب بنا شد.

مادیات بها می دادم در حالی که اکبر توی فاز معنوی بود و من به او غبطه خوردم، این خواب هیچوقت از ذهنم بیرون نرفته و نمی رود.

راوی: دوست و هم‌رزم شهید؛ غلامرضا عسگری

چند جمله از اکبر

-اگر تمام معنویات دنیا و خوشی آن را جمع کنند به یک لحظه از شب عملیات نمی‌رسد.

-نمی‌خواهم در رختخواب بمیرم، دوست دارم که خونم جاری شود نه اینکه در بدنم بگنجد، بلکه روی زمین جاری شود و از آن لاله‌ها بروید تا انسان‌ها از این لاله‌ها بفهمند که در این دنیا ماندنی نیستند.

-خیلی‌ها زود می‌آیند (جبهه) زود می‌روند (شهید می‌شوند) و من که خیلی در جبهه بودم هنوز این لیاقت را پیدا نکردم.

دست‌نوشته‌های شهید اکبر لطیفی

خصوصیات سپاهی و بسیجی

- ۱- سپاهی و بسیجی دروغ نمی‌گوید و تهمت نمی‌زند.
- ۲- غیبت نمی‌کند.
- ۳- از کارش نمی‌کاهد.
- ۴- درس عبرت برای دیگران است.
- ۵- حیثیت کسی را لکه دار نمی‌کند.
- ۶- قیام می‌کند.
- ۷- شخصیت دارد و برای دیگران شخصیت قائل است.
- ۸- همیشه برای مبارزه آماده است.
- ۹- در درجه اول ایمن‌ترین مطرح است.

- ۱۰- از ایمانش تخصص می‌آموزد. (در قبول مسئولیت، تخصص و تعهد را در کنار هم دارد).
- ۱۱- حق مظلوم را می‌گیرد، گرچه در این راه شهید شود.
- ۱۲- از مادیات دنیوی هراس دارد.
- ۱۳- رزقش را از خدا می‌خواهد.
- ۱۴- چشم به مال دیگران ندارد.
- ۱۵- صبور است.
- ۱۶- سمبل ایثار است.
- ۱۷- کار نکردن را ننگ می‌داند.
- ۱۸- دشنام نمی‌دهد.
- ۱۹- اول خودش را می‌سازد و بعد دیگران را.
- ۲۰- تا ظهور امام زمانش از نایبش پیروی می‌کند.
- ۲۱- در مقابل دشمنان اسلام از جانش دریغ نمی‌کند
- ۲۲- ادب و نظافت را رعایت می‌کند.

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

چند وصیت برای خانواده و اقوام

من از تمام افراد خانواده حلالیت می‌طلبم ، از پدرم که با زجر ما را برای اسلام بزرگ کرد و از مادرم که با چه غم و غصه ای ما را بزرگ کرد، خداوند متعال به شماها صبر عنایت کند.

برادرم رجبعلی! امیدوارم که در زندگی موفق و پیروز باشی و حالا که تشکیل خانواده دادی، یادت نرود که پدر و مادر ما را بزرگ کردند، احترام آن ها واجب است، اگر این ها از دست تو راضی نباشند بدان و آگاه باش که خدا هم از دست تو راضی نیست.

مسائل اسلام یادت نرود و در زندگی خود، پدر و مادرم و همسرت را محرم خود بدان.... و به کار کردن مشغول باش که شیوه پیامبر اسلام است.

اصغر، رضا، زهرا! به درس خواندن خود ادامه دهید چون الان عده ای از برادران حزب الله دیگر به مدرسه نمی‌روند و در جبهه هستند و اگر شما درس نخوانید عده ای مستکبر فردا مملکت را در دست می‌گیرند و حتماً احکام اسلام و قرآن خواندن را یاد بگیرد و به مادرم نیز کمک کنید زیرا که او دست تنها است و چون من شما را خیلی اذیت کردم، حلالیت می‌طلبم.

خواهر بزرگم! ای کسی که در خانه ای هستی که خدا به آن خیلی نظر دارد. باید خیلی خدا را شکر کنی که با خانواده شهدا هستی، تو که با مهربانی با شوهر و مادر فضل الله و مادر محمدعلی و بقیه رفتار کرده ای از این به بعد هم همینطور باش.

از شما حلالیت می‌طلبم و امیدوارم که خدا به تو خواهر خوبم صبر عنایت بفرماید. محمدعلی زمانی! همین راه را ادامه بده و در همه جا و همه کار خدا را ناظر بدان و صبر داشته باش. ...

طرز فکر شما خوب است، اما مواظب باشید به هنگام گفتار، غیبت نکنید و هر حرفی را که خواستید بزنید، بیشتر روی آن فکر کنید که بهتر دربیاید، شما از آن اول انقلاب تا حال خوب مسائل را فهمیده اید. امیدوارم که خداوند به شما اجر دهد که بتوانید راه شهدا را ادامه دهید.

اقوام دیگر:

دایی عزیز! در خط امام باش و برای آخرت هم کار کن و مواظب خود باش، به شما عرض می‌کنم مقلد امام خمینی باشید. اگر می‌خواهید آخرت را هم داشته باشید، احکام اسلام را یاد گرفته، غرق در دنیا نشوید و فکر آخرت هم باشید.

برای من ۱۰۰۰ تومان رد مظالم دهید.

۷۰۰ تومان از طرف من، بابت استفاده هایی که از بیت المال کرده‌ام، به جبهه کمک کنید.

۲ ماه نماز و ۱۳۰ روز روزه بگیرید، اگر توانستید و اگر نشد هم نمی خواهد.

دیدار در کربلا، اگر نبودم در قدس، اگر نبودم پس در قیامت.

اکبر لطیفی

۱۳۶۳/۴/۶ - ظهر ماه مبارک رمضان.

دستنوشته های شهید اکبر لطیفی

متن وصیت نامه شهید اکبر لطیفی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرِ ﴿١﴾ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ ﴿٢﴾ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا
بِالْحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ ﴿٣﴾

قسم به عصر که همه انسان ها در زیانکاری هستند مگر آن ها که ایمان آوردند و
سفارش کردند به حق و شکیبایی

اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ مَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ
خدایا زندگی مرا مانند محمد و آل محمد بگردان و مرگ مرا مانند مرگ محمد و
آل او قرار بده

شهادت موت نیست حیات است.(امام خمینی)

درد بر آقا امام زمان یاور مظلومان و نایب بر حقش امام خمینی که چراغ و راه
گشای این مملکت است به سوی الله

و سلام بر شهدا و مجروحین جنگ تحمیلی که شهدای زنده اند،

و سلام به امت حزب الله و همیشه در صحنه که با کمک های خود به رزمندگان
نقش مهمی در جنگ داشتند...

این جانب اکبر لطیفی فرزند حسین متولد ۱۳۴۳ راه و هدف که همان اسلام است
شناخته و در راه آن قدم برداشته ام،

شهادت می دهم که خدا یکی است و معبودی جز او نیست،

شهادت می‌دهم حضرت محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) فرستاده خداست و ائمه اطهار جانشینان پیامبر اسلام هستند و ولی فقیه این زمان، امام عزیز در نبود امام زمان ولایت دارد...

امیدوارم که به این گفته از سخنان استاد شهید مرتضی مطهری عمل کرده باشم که شهادت دو رکن دارد؛ اول در راه خدا باشد دوم آگاهانه انجام گرفته باشد. در جبهه که بودم خیلی چیزها یاد گرفتم، مسئله ایثار و از خود گذشتگی ها در آنجا برایم عینیت پیدا کرد و در آنجا همه خوب ها جمع هستند، چیزی جز حرف خدا نیست، چیزی جز خلوص و تقوای خالص نیست و در آنجا خداوند و امام زمان هستند و همواره در حال کمک به ما و بارها می‌شد که بچه ها ائمه اطهار را ببینند و در آنجا آنقدر بچه ها خالص می‌شوند که هر چه خواب می‌بینند، فردای آن روز اتفاق می‌افتد و همیشه از فردای خود آگاه هستند، البته کسانی که واقعاً به درجه عرفان برسند...

در شهر ها که برگشتم، عده ای را می‌دیدم به خاطر رفیق غیبت می‌کردند، به خاطر مال و ثروت چه کارها که نمی‌کردند، به خاطر شهوت رانی از ناموس خود می‌گذرند، نمی‌دانند آخرتی هم هست، مردم هنوز تمام قوانین اسلام را رعایت نمی‌کنند و جامعه هنوز فساد دارد، یک نگاه نامشروع، یک غیبت، یک دروغ، یک فحش و بدزبانی تمام کارهای انسان را تباہ می‌کند.

*حجاب

خواهرانم حجاب شما بیشتر از خون رزم ما کاربرد دارد، با حجاب کامل خود به رزمندگان اسلام کمک کنید و شماها ای امت حزب الله، اگر می‌خواهید جلوی شهدا روسفید باشید با شدت هرچه تمام تر جلوی فساد و بی‌حجابی را بگیرید، که باعث از صحنه خارج شدن جوانان ما می‌گردد...

*مسجد سنگر است سنگر هارا پر کنید... (امام خمینی)

اگر خواستید به اسلام برسید مساجد را پر کنید، ای کسانی که در مسجد در حال خدمت به اسلام هستید، حتماً از نظر معنوی، نظامی و سیاسی خود را مسلح کنید

که راهی طولانی در راه است، با مردم خوش رفتاری کنید، جواب مردم را بدهید، طوری برخورد کنید که بیشتر جذب کنید و این را خودتان می‌دانید که در این راه پول و ثروت نیست، پس فکر خالص می‌خواهد و کار برای رضای خداوند. به فکر این امت شهید داده باشید و شما از حرف های ضد انقلابیون، کفار، منافقان و سرمایه داران از خدا بی خبر ناراحت نشوید بلکه با وحدت بین خودتان، با شدت، جلو ناملایمات جامعه فسادى را بگیریید و پیش روید تا حاکمیت الله سر تا سر جهان.

برادرانی که به علتی به مساجد نمی‌آیید، بدانید ضرر کرده اید و این را بدانید امام عزیز با شما اتمام حجت کرده، فردای قیامت جواب ندارید بدهید، دست بردارید از خوش گذرانی ها، کمی به فکر مردن خود و آخرت باشید، اگر من یک اشتباه می‌کنم به حساب اسلام نگذارید، برگردید و به اسلام و امام روی بیاورید، زیرا که عده ای بودند روی به اسلام آوردند و شهید شدند و به بهترین درجات رسیدند که ما سال ها آرزوی آن را داشتیم.

و السلام

۱۳۶۳/۴

فرزند شما اکبر لطیفی

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

رزمندگان اسلام پیروزشان بگردان

اگر من به درجه رفیع شهادت نائل آمدم مرا در گلستان شهدای اصفهان به خاک بسپارید.

از همه دوستان و اقوام و خانواده حلالیت می‌طلبم.^۱

^۱. پرونده شهید، وصیت نامه شهید.

بسم الله الرحمن الرحيم

(دا)

والعصران الانسان لئن خسر الا الذين آمنوا وعملوا الصالحات واولئنا هم بالحق واولئنا هم القير

تسم به عصر که همه انسانها در زیا نکاری هستند مگر آنرا که ایمان آورند و سفارش کنند بدین حق و شکیبایی

اللهم اجعل محیای محیای محییا محمد و آل محمد و ماتی ماتت محمد و آل محمد خویای زندگی موامند زندگی محمد و آل محمد بگردان و مرگ موامند مرگ محمد و آل محمد قزایده

شهادت سوت نیست حیات است « امام خمینی
خروج و برآفتاب از زمان بیاد در مظلومان تحت این حق و نایب بر بخش امام خمینی
که چراغ و راه گشای این مملکت است به سوی الله و در راه حق و عدل و
و سلام بر شهید او مجروحین جنگ تحمیلی که شهید ای زنده تاریخند و سلام به
است حزب الله و همیت در محنه که با کلههای خود به دوش سنگان نقش مهری در
جنگ داشته اند...

این جانب اکبر لطیفی فرزند حسین متولد ۱۳۴۱ داه و هدف که همان اسلام عزیز
است شناخته و در آن راه قدم برداشته ام، شهادت میدهم خدا یکی است و
هیچ معبودی جز او نیست. شهادت می دهم محمد (ص) فرستاده خدا است و ائمه
اطهار جاستینان پیامبر اسلام هستند و ولی فقیه این زمان امام عزیز در برون
ام زمان بود ولایت دارد...

امید دارم که به این گفته از سونان استاد شهید مرتضی مطهری عمل کرده باشم که شهادت
ذکر کن دارد اول در راه خدا باشد و دوم آنجاها که انجام گرفته باشد
در جبهه که بودم خیلی چیزها را یاد گرفتم مسئله ایثار و از خود گذشتگی ها در آنجا برایم عینیت
پیدا کرد در آنجا همه خوبها جمع است چیزی جز حرف خراب نیست چیزی جز خالص
و تقوای خالص نیست در آنجا خنده و آه و امام زمان هسته و همواره در حال کمک به ما و بارها
می شد که بچه ها آمده اطراف را می بینند در آنجا آفته ر بچه ها خالص می شوند که
هر چه خواب می بینند فدای آن روز اتفاق من افتد و همیت از فدای خود آنجا
هستند البته کسانی که واقعا به درجه جوان برسند...

خواهوا نم حیاب شماها بیشتر از خون و رزم ما کار برد دارد با حجاب کامل خود به رفته مان
 سلام کمک کثیر و شماهای امت حزب ا... اگر می خواهید جلو مشردار و سفید با سید
 شدت هر چه تمامتر جلو فساد و بی حیایی را بگیرد چرا که اینها عمو و سکهای شرق
 عزیز و اینها باعث از صحنه خارج شدن جوانهای ما می شوند.....
 ددد... مسی سنگو است سنگرها را پر کنیه..... (امام خمینی)
 اگر خراشیده به اسلام برسید مساجد را پر کنیه ای کسانیکه در مسی در حال قدرت
 به اسلام هستند حتماً از نظر معنوی نظامی سیاسی خود را مسلح کنید که راهی
 طولانی در پیش است؛ با مردم خوش رفتار کنید جواب مردم را بدهید
 طوری برخورد کنید که بیشتر خوب کنید و اینها خودتان می دانید که در این راه
 پول و ترفیق نیست؛ پس فکر خالص می خواهد و کار برای رضای خداونه
 تفکر این است مرتبه داده باشند و شما نمی خواهد از حرفهای صحنه انقلاب و کنار
 و منافقین سر به داران از ضرابین خبر راحت شوید؛ شما با وحدت بین خودتان
 یا شدت جلو تا ملایمات جامعه فساد را بگیرد و به پیش رویه تا ما کمیت الله در
 سر تا سر جان؛ برادرانیکه به علت به مساجد نمی آید بداند و آگاه باشند مزدکوه
 اید و این را بدانید که امام عزیز با شما انجام حجت کرده فردای قیامت جواب نداری
 بدهی دست بردار به از خوش گذرایی بی خود، کمی هم به فکر بودن خودت اخوت
 باشی؛ اگر من یک اشتباه من کنم به حساب اسلام نگذارید برگردید و روی پ
 اسبلا که در امام بیارید چرا که عده ای بودند روی به اسلام آوردند و شهید شدند و به
 بهترین در فیات رسیدند که ما ساکنان ~~...~~ آر روی آزادا شدیم..

والسلام در ۶۴/۴

سخن پایانی

اکبر! از تو متشکرم که در همه این روزهایی که برای تو قلم زدم همراه و یاری کننده‌ام بودی، من گذرِ زمانِ زندگی تو را رو به رشد یافتم و تو را انسانی هدفمند و رو به سعادت دیدم، جوانی دغدغه‌مند که دغدغه خدامحوری اصل زندگی‌ات بود. انسانی کوشا و خستگی ناپذیر که هیچ چیز تو را از پای در نمی‌آورد و ناامیدی در زندگی‌ات راه نداشت.

تو مشکلات و دردها را نمی‌دیدی بلکه به هدف و راه زندگی و وظایف می‌اندیشیدی و در همان راستا تلاش می‌کردی، به رضای خدا می‌اندیشیدی و در تلاش بودی در راه اصلاح دیگران نیز گام برداری و هر جا احساس می‌کردی در فردی اثر داری، در راه سازندگی او تلاش می‌نمودی تا زندگی او در راه صلاح و هدایت قرار گیرد.

قدردان پدر و مادرت بودی و همیشه در تلاش بودی سپاسگزار آنان باشی، دلسوز خواهر و برادرانت و آرزو داشتی آن‌ها در راه علم آموزی و هدایت قرار گیرند.

با دوستانت مهربان و با دشمن چنان در ستیز و جنگ سخت بودی تا او را از پای در بیاوری.

تو چنان راه تکامل را در زندگی‌ات پیمودی که شهادت زیننده تو گشت و چنان وجودت کامل گشته بود که شایسته شهادت گشتی و شهادت را در آغوش کشیدی.

اکبر! تو یکی از معلمان زندگی من بوده و هستی.

آرزو دارم کتابت پرخواننده گردد تا دیگران بیش از پیش از محضر و کلاس درست بهره‌مند گردند.

زینب قصری

فهرست منابع**الف) منابع مکتوب**

۱. قرآن.
۲. مفاتیح الجنان.
۳. نهج البلاغه.
۴. مستدرک الوسائل.
۵. اسناد اداری.
۶. دستنوشته های شهید.
۷. دستنوشته های دوستان شهید.
۸. نامه های شهید.
۹. خاطرات مکتوب خانواده.

ب) منابع شفاهی

۱. پورسعید، علی (۱۳۹۹)، مصاحبه زینب قصری با همرمزم شهید؛ علی پورسعید، ۱۳۹۹ / ۱۲ / ۲۵، مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۲. حسینی، سیدمحمدرضا (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با همرمزم شهید؛ سیدمحمدرضا حسینی، ۱۴۰۰ / ۶ / ۲۵، پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۳. زمانی، مصطفی (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با همرمزم شهید اکبر لطیفی؛ مصطفی زمانی، ۱۴۰۰ / ۰۶ / ۳۰ در پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۴. سلیمانی، مهدی (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با دوست و همکلاسی شهید اکبر لطیفی؛ مهدی سلیمانی، ۱۴۰۰ / ۰۷ / ۰۴ در پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۵. عسگری، غلامرضا (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با همرمزم شهید؛ غلامرضا عسگری، منزل نویسنده، ۱۴۰۰ / ۸ / ۵

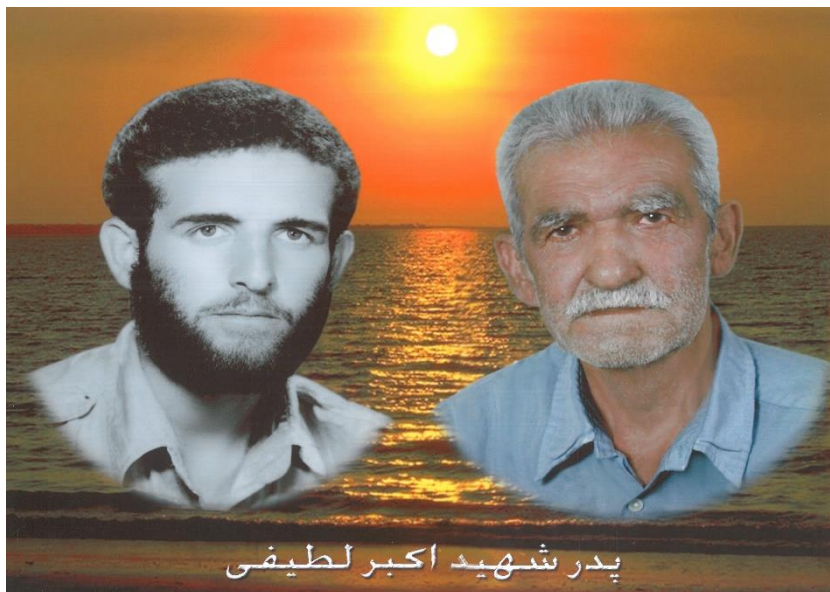
۶. قدیری، اقدس - خاله شهید- (۱۳۹۹)، صوت ارائه شده از طرف خانواده.
۷. قدیری، جمیله (۱۳۹۹)، مصاحبه زینب قصری با مادر شهید؛ جمیله قدیری، ۲۷ / ۱۱ / ۱۳۹۹، منزل مادر شهید.
۸. کریم زاده، اصغر (۱۳۹۹)، صوت تلفنی ارائه شده از طرف خانواده.
۹. کریمیان، احمد (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با هم‌رزم شهید؛ احمد کریمیان، ۱۴۰۰/۶/۲۳، پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۱۰. لطیفی، اصغر؛ زهره میرزایی (۱۳۹۹)، مصاحبه زینب قصری با اصغر لطیفی؛ برادر شهید و زهره میرزایی؛ زن برادر و دختر خاله شهید، ۱۳۹۹ / ۱۲ / ۲۵، پایگاه بسیج مسجد مصلی تخت فولاد اصفهان.
۱۱. لطیفی، زهرا- خواهر شهید - (۱۳۹۹)، صوت ارائه شده از طرف خانواده.
۱۲. وفاپور، مسعود (۱۴۰۰)، مصاحبه زینب قصری با هم‌رزم شهید؛ مسعود وفاپور، ۱۴۰۰/۷/۲۴، در محل کانون فرهنگی مسجد کازرونی-واقع در خیابان میر-



فصل چهارم

شهید اکبر لطیفی به روایت تصویر





- در خانه شهید عکس هایی زیادی از شهید در گوشه ای از اتاق نصب است که این عکس هم یکی از آنهاست





■ تیم بستکبال مدرسه راهنمایی اسدآبادی، ایستاده از راست؛ نفر سوم مهدی همتی، نفر چهارم منوچهر عشوری، نفر ششم شهید اکبر لطیفی.



■ اهواز، دوره آموزشی، ایستاده از راست؛ شهید حسن کریمیان، نفر دوم یکی از مربیان آموزشی، نفر سوم؛ کمالوند
 ■ نشسته از راست؛ مسعود بنی‌عبدی، محمدرضا حسینی، شهید اکبر لطیفی.



■ کنار جاده اهواز خرمشهر، بعد از فتح خرمشهر، نشسته داخل تانک؛ شهید مجید موسوی، نفر نشسته شهید اکبر لطیفی



■ فتح المبین، از راست؛ شهید اکبر لطیفی، جانباز و رزمنده آقای جان نثاری.



▪ قبل از عملیات فتح المبین اکبر لطیفی در حال صحبت برای رزمندگان



▪ اطراف شهرک دارخوین، از راست محسن خرازی، اکبر لطیفی.



▪ منزل آقای منصور حسینی، نفر اول شهید محمد گنجعلی، نفر پشت سرش فرامرز گنجعلی، نفر سوم شهید حمید خلیلی، نفر چهارم بهروز رضا کرمی، نفر چهارم مصطفی زمانی که دست در گردن شهید اکبر لطیفی انداخته است.



▪ اردوگاه لوله، از راست؛ شهید ایرج زیدی، مصطفی زمانی، شهید اکبر لطیفی.



- سنندج پادگان لوله، ایستاده از راست، عبدالله علیان، مهدی خسروی .
- پشت تپه محسن خرازی که شهید اکبر لطیفی دست در گردنش انداخته. نفر بعد کیانی، نفر چهارم؛ احمد ربیعی، نفر پنجم؛ غلام حیدری.



- کردستان، از راست شهید اکبر لطیفی، شهید مسعود شعربافچی، شهید اکبر فراست کیش.



■ کردستان، از راست، شهید اکبر لطیفی، شهید حمید خلیلی.



■ پادگان لوله، اکبر لطیفی دست انداخته بر گردن شهید منوچهر افشاری (سمت راستش) محمد رضا حسینی (سمت چپش)



- گلستان شهدا، مزار شهید اشرفی اصفهانی. ایستاده از راست؛ نفر اول بهروز چلگانی، نفر دوم شهید مرتضی انصاری، نفر سوم مصطفی زمانی، نفر چهارم علی پورسعید، نفر پنجم شهید محمد گنجعلی، نفر ششم احمد کریمیان.
- نشسته از راست: نفر اول عبدالله علیان، نفر دوم محمدرضا حسینی، نفر سوم شهید اکبر لطیفی، نفر چهارم غلامرضا زمانی



- کردستان، قبل از عملیات والفجر ۴، ایستاده از راست؛ نفر دوم مصطفی زمانی، نفر سوم شهید اکبر لطیفی، نفر چهارم شهید احسانی.
- نشسته از راست؛ نفر اول کیانی، نفر دوم عبدالله علیان، نفر سوم شهید منوچهر افشاری، نفر چهارم غلامرضا عسگری



- کردستان، از راست: نفر اول شهید اکبر لطیفی، نفر دوم عبدالله علیان، نفر سوم شهید اکبر فراست کیش.



■ کردستان یک ستون ۶۰ تا ۹۰ نفره پشت سر شهید اکبر لطیفی هستند. نفر چهارم یارعلی، نفر هفتم درویشی، نفر هشتم علیان.



■ مراسم دعا، از راست: نفر دوم شهید اکبر لطیفی، نفر سوم مصطفی زمانی، نفر چهارم عبدالله علیان، نفر پنجم کیانی، نفر ششم شهید منوچهر افشاری.



■ از راست؛ عبدالله علیان، هدایی، شهید اکبر لطیفی، نفر آخر یآوری
■ نفر جلو شهید اکبر فراست کیش.



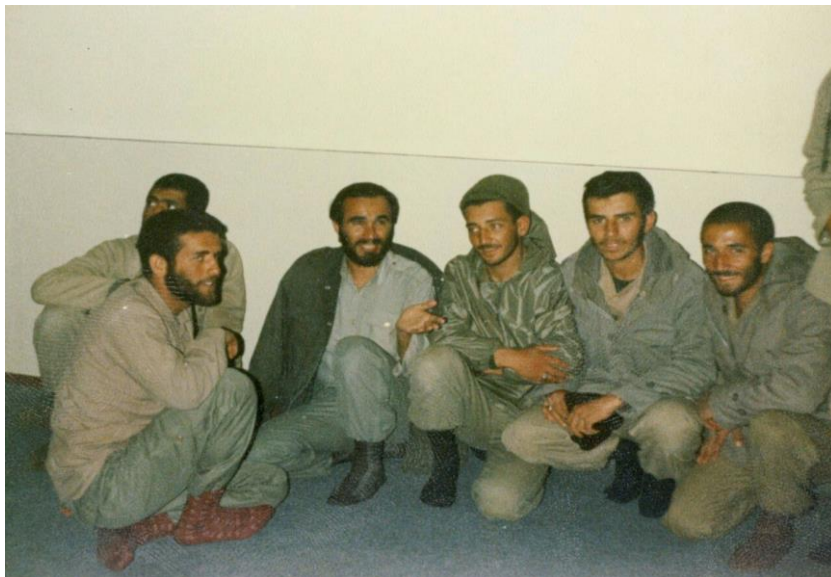
■ سنندج، از راست: شهید اکبر لطیفی، شهید منوچهر افشاری، شهید احسانی.



■ جاده اهواز خرمشهر، ایستاده از راست علی پورسعید، نفر دوم احمد کریمیان، نفر نشسته روی موتور شهید اکبر لطیفی، نفر آخر شهید حسین کریمی



■ ایستاده از راست؛ نفر اول شهید محمد گنجعلی، نفر دوم شهید حمید خلیلی، نفر سوم علی پورسعید، نفر چهارم شهید جاوید حسن خانی، نفر پنجم احمد کریمیان، نفر ششم مصطفی زمانی.
 ■ نشسته از راست؛ نفر دوم مسعود شعربافی، نفر سوم شهید اکبر لطیفی، نفر چهارم رجبعلی برات زاده.



■ شهرک دارخوین، جمع بچه های تخریب و طرح و برنامه ، نفر چهارم شهید حسین خرازی
نفر جلویی شهید اکبر لطیفی



■ شهرک دارخوین، ایستاده از راست نفر دوم شهید اکبر کریمی، نفر سوم علی پورسعید، نفر
چهارم مصطفی زمانی، نفر پنجم شهید محمد گنجعلی.
■ نشسته از راست؛ نفر دوم عبدالله علیان، نفر سوم شهید اکبر لطیفی.



▪ شهرک دارخوین، ایستاده از راست: نفر اول شهید جعفری، نفر دوم؛ رسول ضیایی
 ▪ نشسته از راست؛ شهید اکبر لطیفی، شهید محمد گنجعلی



▪ ایستاده از راست؛ نفر اول شهید احسانی، نفر دوم شهید منوچهر افشاری، نفر سوم شهید اکبر
 لطیفی، نفر چهارم محمدرضا حسینی، نفر پنجم شرافت.
 ▪ نشسته از راست: نفر سوم محسن انصاری، نفر چهارم عبدالله علیان



■ از راست؛ نفر دوم شهید اصغر حیدری، نفر سوم عبدالله علیان، نفر چهارم شهید اکبر لطیفی.



■ ایستاده از راست: نفر دوم شهید اکبر لطیفی، نفر چهارم محمد سلمانی، نفر پنجم عبدالله علیان،

نفر هفتم جعفری، نفر هشتم شهید محمد گنجعلی.

■ نشسته از راست: نفر اول ولی الله ضیایی، نفر دوم مرحوم رسول ضیایی، نفر سوم محمدرضا حسینی.



■ اردوگاه عرب؛ ایستاده از راست: نفر اول شهید بهروز چنگانی، نفر دوم شهید اکبر لطیفی ، نفر سوم محمدی (کردآبادی)



■ هورالعظیم، قبل از عملیات بدر، از راست؛ شهید اکبر لطیفی، نفر چهارم مسعود شعربافچی.



▪ هور شادگان، آموزش های قبل از عملیات بدر.



▪ دوره آموزشی قبل از عملیات بدر، از راست؛ نفر اول شهید اکبر لطیفی، نفر دوم شهید حمید جمالی.